



عطار حمیدی نگردوی، فرهاد، ۱۳۳۳ -

بیست و شش / تالیف: فرهاد عطار حمیدی نگردوی

آمل: نشر ورده، ۱۳۸۳.

۱۴۱ ص.

I. S.B.N: 964-95836-3-7

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیفا (فهرست نویسی پیش از انتشار)

۱. شرفازی - قرن ۱۴، الف، عنوان

۲. ب/ع/۷۹۰۳ PIR ۸۶۱/۶۲



نام کتاب: بیست و شش

شاعر: فرهاد عطار حمیدی

خط: (علی) رحمت آینه فرامیزی

طرح روی جلد: گروه بنفش

تصویرسازی: مصطفی حسینزاده

ناظر چاپ: ملیحه رشیدی

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: شایگان

چاپ: جوادی

قیمت: ۲۵۰۰ تومان

بنام خدا

چیت دل؛ آقا دهی در عشق
جود می نوشیده از جام عشق
می سزاید لاله ای دل خون بهشت
به چه دیایی است سر انجام عشق

دیر زمانی بود که آشنایان کوی شعر و ادب مرا التوفیق و ترغیب می نمودند
که کتابی از مجموعه سروده هایم را تدوین کنم، چون انجام این کار مهم را در خود نمی دیدم؛
بیان و ستایش آشنایان شانه خالی می کردم، تا در سال ۱۳۷۹ بنا بر پیشنهاد
(علی) رحمت... فرامرز بی سر محترم هنر تقصیم کو قسم مقداری از یادداشت های
جوانی خود را با انضمام ابیاتی چند از سروده های سالهای اخیرم در قریب
عنوان بعیانه عشق گردآوری کردم که توسط آن هنرمند گرامی به رشته تحریر درآید
است تا اینکه به توفیق خداوند متعال به یاری عده ای از عزیزان هنرمند و هنردوست
این هدیه ناقابل آماده به آشنایان ادبی عشق تقدیم می گردد و می دانست شمره قرائت شود

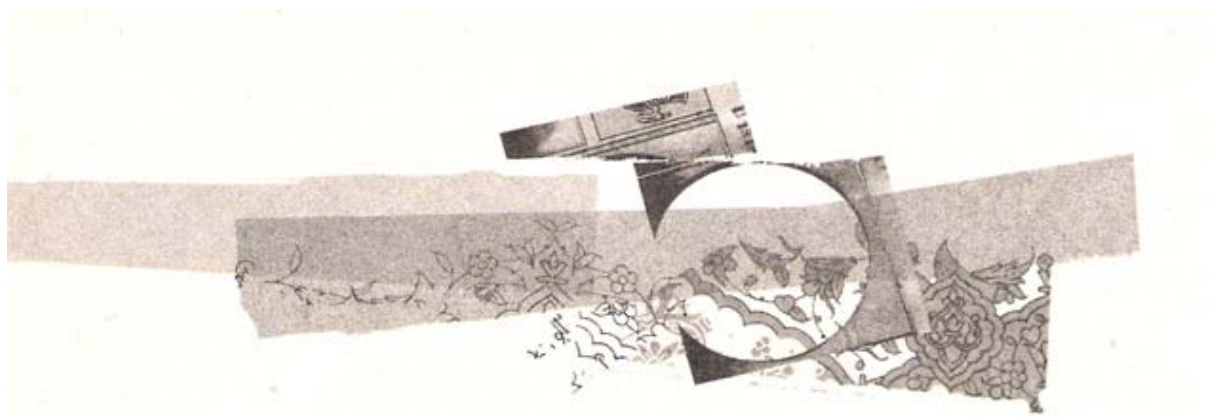
شعر حادثه ای است که در زبان وی می دهد و در حقیقت گوینده شعر با شعر
 علمی در زبان انجام می دهد که خواننده میان بان شعری و زبان و زمره عادی تمایز
 احساس می کند.

شعری تواند تعریف متعدد از چشم اندازهای گوناگون داشته باشد، بدینگونه هر
 طیفی دیر این مفهوم می شود، بنابراین هیچگاه هیچکس نخواهد توانست از شعر تعریفی جامع
 عرضه دارد و هر کس به تناسب آگاهیایی که در جهت شناخت و تمایز ساختار زبانی از
 یکدیگر دارد، تعریفی از شعر عرضه می کند.

به نظر من شعر بارانی است که بر سر تمام مردم می بارد و خوشیدی که بر پنجه همگان
 به یک اندازه می بارد، تا چه قبول نقد و چه در نظر آید.

در پایان از تمامی کسانی که به نحوی از انحاء در نشر این اثر همکاری نموده اند بی نهایت
 ممنون و تشکر م سعادتی تمامی اهیان پهن دشت اندیشه و هنر را از درگاه
 یحیی مسئلت می نمایم.

فرهاد عطار حمیدی لنگرودی



صفحه
غزلیات

۲

۴

۵

۶

۷

۸

۹

۱۰

۱۱

رویت

۱ خوشا چو شمع بسوزم به بویک پروانه

۲ محمد آیت لطف الهی

۳ لاله دار دار زویت علی

۴ رهبر علی حیدر علی سرور علی صفدر علی

۵ ساقیابی تو شفق عشقه در است

۶ خدایا به خون شهیدان قسم

۷ این من این دیده بارانی ام

۸ گاهگاهی به نفس غنچه می باید کرد

۹ به عادت کرک خون از زره ریزد

۱۰ غمخوانی کن ای دلش دمانه

۱۲	نمی گویی چرا چشم بیدار	۱۱
۱۳	ای خوشا وقت سحر خیزه را باز کنم	۱۲
۱۴	نارینا زندگانی در گناهت سبزه باد	۱۳
۱۵	بیا ای دل خود خواهی حذر کن	۱۴
۱۶	این چه شرابست که جان میدهد	۱۵
۱۷	بر تو ای نوکل طائر سلام	۱۶
۱۸	باغ می گوید گل آرایم چه شد	۱۷
۱۹	چه می شبی وفا یان او فابود	۱۸
۲۰	رایحه باد فرج بیه زلفت	۱۹
۲۱	باز ای گل ز چه اندوه گسینی	۲۰
۲۲	تا کی در این زمانه فغان از جفا کنم	۲۱
۲۳	ای دل ای دل از چه بر بر یعنی	۲۲





۲۴	چونکه رهوار زمان مرکب نامردان است	۲۳
۲۵	بی تو ای گل لبلی مالان در این کاشانه ام	۲۴
۲۶	الهی مرغ دل عنکیکن نباشد	۲۵
۲۷	باید این یوار را دید و رفت	۲۶
۲۸	چشم آینه هنوز است به در	۲۷
۲۹	سکوه این دل محزون جدایی دارد	۲۸
۳۰	دیگر به بخت یار فریاد تنم	۲۹
۳۱	دلم ز دوری آن یارین می کرد	۳۰
۳۲	زنده داتا ابد در پسته پندار ما	۳۱
۳۳	کاش می آشنایی مان بود	۳۲
۳۴	من کاش می ترادارم دوست	۳۳
۳۵	دوست دارم لبلی دیوانه باشم	۳۴

۳۵	بی تو تهناترین تنهائیم	۳۶
۳۶	باز امشب ساغری بکشته ام	۳۷
۳۷	بیای مهربان همچنان ام باش	۳۸
۳۸	وقت دبی وقت ایدل آزارم کن	۳۹
۳۹	معلت ایدل مگر نه یکبار است	۴۰
۴۰	در نگاهش موج می دسد کی	۴۱
۴۱	بپرای مرغ اسیری که ترا بال و پر است	۴۲
۴۲	ما که در دشت و دمن شاهواریم هنوز	۴۳
۴۳	ای خیالت همدم تهنایی ام	۴۴
۴۴	یارب این دلدار را از من بگیر	۴۵
۴۵	با تو ام ایدل چرا پیوسته خوارم می کنی	۴۶
۴۶	پناه من تویی، تویی نه ندکی بهانه ام	۴۷
۴۷		۴۸

۴۷	یارب بنابر من مکن نظر اشب	۴۹
۴۸	هر که را در دل نباشد شور و غوغا شیهیت	۵۰
۴۹	اسم و رسمت می زرد اید کینه را	۵۱
۵۰	رجعت عشق به بگزار مبارک بادا	۵۲
۵۱	شد بهاری سبز و پید اچره خندان گل	۵۳
۵۲	بلبلان از چه خموشید بهارست بهار	۵۴
۵۳	آن قامت زیبارا ایکاش نمی یدم	۵۵
۵۴	برترین نیکوترین اسما حنا وحدت است	۵۶
۵۵	من ترا ای گل تماشا می کنم	۵۷
۵۶	صناعتیه مکن روزم را	۵۸
۵۷	خوش آمده ای گل بهاری	۵۹
۵۸	نخاری در من ای خانه دارد	۶۰

۶۱	۵۹	آنکه دل بسته به سیاهی نگار است کجاست
۶۲	۶۰	چه لبی غنچه شکفته و خدانی داشت
۶۳	۶۱	برچمن دلبر رنجا چه تماشا دارد
۶۴	۶۲	خداوند چه دریایی کشیدی
۶۴	۶۳	رنجی دارد، رنجه تابان گل صبح
۶۴	۶۴	بگو ای دل بجایی داری یا نه؟
۶۸	۶۵	ما به مجلس گلان خوشبویم
۷۰	۶۶	به پردیس کبابی ناز روید
۷۰	۶۷	بیا ای دل به حبای بدگمانی
۷۱	۶۸	در داست اگر چه مسینه بانم ای عشق
۷۲	۶۹	هر گلی یک روز پرری شود
۷۴	۷۰	منی دانم چرا از ماه سیاهی تو می ترسم



۷۵

۷۱ در بهاران در دل و انجمن پس حکیم؟

۷۷

۷۲ جز تو ای یار کسی خانه ندارد به دلم

۷۷

۷۳ این نخته مکرر به تو من گفته ام ای دل

۷۸

۷۴ شد هویدا قامت رخسار شب

۷۹

۷۵ بیا دلم به سفرهای خالصانه بیا

۸۰

۷۶ تو میدانی کبوتر دوست می دارد در یابی

۸۲

۷۷ در کوی تویی بهدم و عشقوار منم من

۸۳

۷۸ من از سکوت سکوت شبانه بیزارم

۸۴

۷۹ از چه ای دل بی فتیله می کنی؟

۸۵

۸۰ باز امروز حجابم به نظر زیباتر

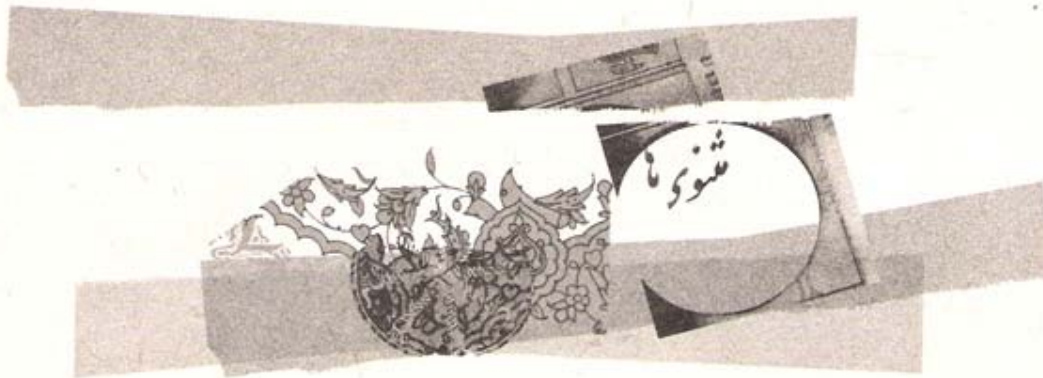
۸۶

۸۱ بهار آمد، بهار آمد دوباره

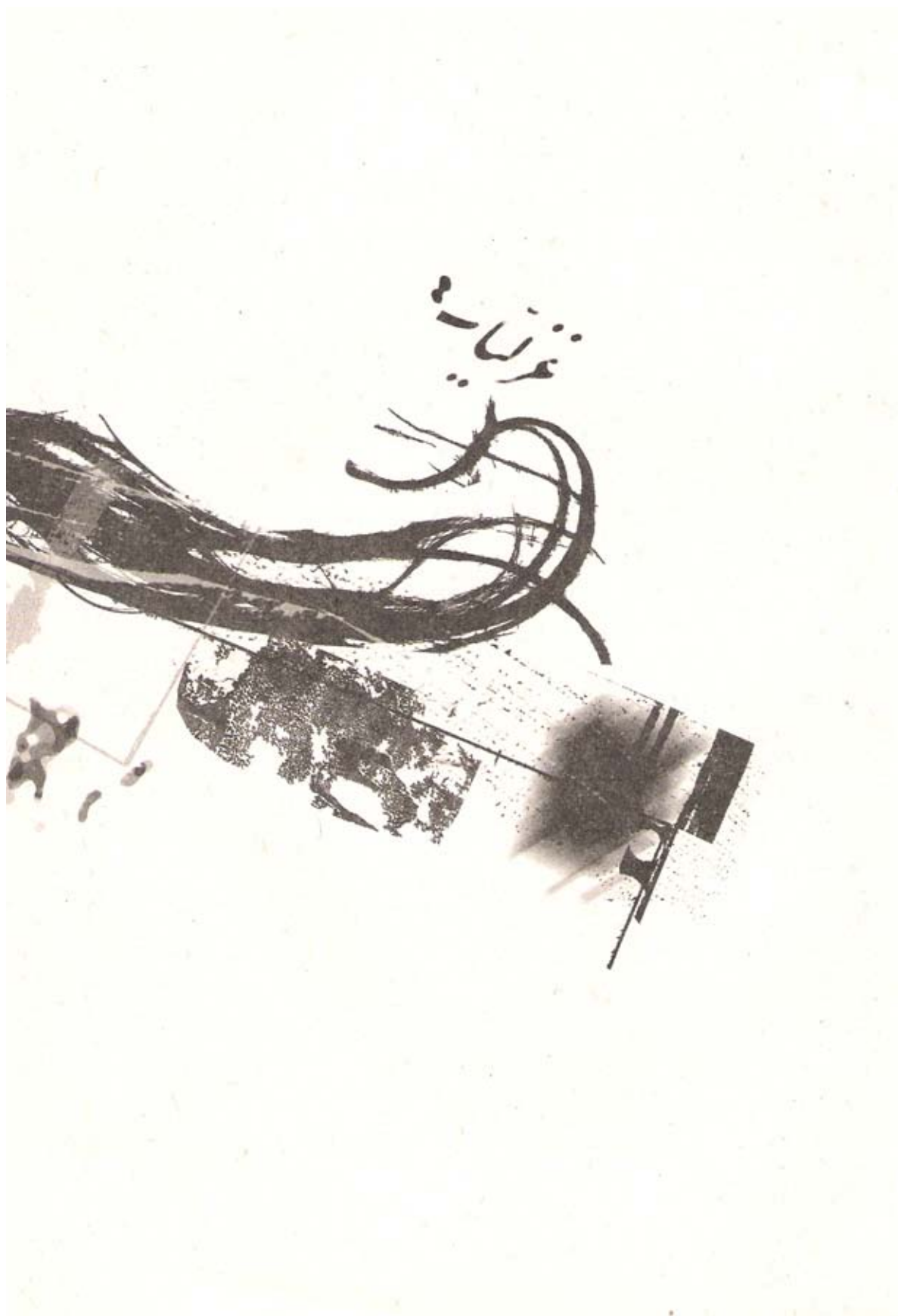
۸۷

۸۲ مگر ای آسمان امشب نداری در برت ماهی

- ۸۳ چون مرغی از لایه سفر کردم و رفتم
- ۸۴ نمی انم چرا چون جان شیرین دست میدارم
- ۸۵ گفتش دیگر نمی گویم سه آنچه در دل است
- ۸۶ ای نگاهت شاهکار زندگی
- ۸۷ عاقبت ترک بار باید کرد
- ۸۸ چرا ناراحتی ایدل ز لبه
- ۸۹ پیشرو زنان لاورد رود
- ۹۰ تو همان چشمه نور افشانی
- ۸۸
- ۸۹
- ۹۰
- ۹۱
- ۹۲
- ۹۳
- ۹۴
- ۹۵



۹۸	ای از چه شوری در دلم نیست ؟
۹۹	مادرم ای مادر دلسوز من
۱۰۰	مُحَمَّدی آشفته می گفت ، ای خدا
۱۰۳	رُباعی و دیویتی
۱۱۰	چهار پاره
۱۱۴	شعر سپید
۱۲۱	تضمین



خوشا چو شمع بسوزم به سوک پروا
 خوشا که شمع ساقی و باد به ای سوزان
 خوشا که بال کشودن ز بام هشیاری
 بر این مقرنس وارونه منتظر تا کی
 از این جماعت سرکشه کس نمیدانم
 در آن یار که مامون فتنه و ناکامی
 کجا روم به که گویم عسی که نتوان گفت
 تویی کمال حقیقت امید نومیدان
 دست وصل کنم زلف عشق را نشانه
 سرکش غم می و دل جام و دیده پیمانه
 خوشا که او جگر فتن به سوی جانانه
 نه ساحت نمایان نه بام کاشانه
 که عاقبت و که مدتش که مست دیوانه
 سر که عشق شود چون فنون و افسانه
 بر آن رهبری که نشیند بهار به یگانگی
 منم اسیر خیالات کنج غنچه

تویی برای اسیران بهانه بودن منم غلام تویی از بتان بخانه
 تراست عرش و سماوات مسدوده باطلو مرا به پینه دلی آتشین و دیرانه
 زشت همیشه جوشان عشق پوینده زمن همساره ز دل ناله ای غریبان
 کرت هنوز امیدی به رستگاریست
 چه سود لاله عبث ماندنت به کفخانه

محمد آیت لطف الهی
 محمد مطلع عشق و شهادت
 محمد آفتاب علم و تقوی
 محمد منظر ایمان و وحدت
 محمد همیشه ایثار و هجرت
 محمد درد و عالم ماندگان را
 محمد منبع فیض خدای
 محمد ساکن عرش علایی
 به عقل و دل فروغ و روشنائی
 مبته از دور و بی و جدایی
 به پایان برده راه نهایی
 بدقت مشکلات شکل کشی
 دلاراهم کمی دیر آشنایی

به جان عابد خسته توانی
 به درد عاشق دلخون دویابی
 در این دم بلا گسترش کان را
 سیل روشنی در نهایی
 یکانه باغبان علم و ایمان
 به کلزار عمل رفعت یابی
 کریمی چاره سازی دهنوار
 طبیبی مهربانی با وفا یابی
 ایسی راز داری بی مثل
 صدیقی غمخساری بی یابی

هر آنچه گفته اند و گفت لاله

کم است ایکه ز ملک ماسوایی

لاله دارد آرزویت یا علی
 نذر ای باشد به گویت یا علی
 باد و بال علم و ایمان مرغ عشق
 روز و شب در جستجوییت یا علی
 عالم آرا شمع خلوتگاه یار
 روشن از یک تار موییت یا علی
 عقل و دل این خانه های شوق و شو
 مست و حیران از بسوییت یا علی
 ابر عزم را از رخ آینه
 می زداید کفکویت یا علی

خانه ما و کوچه های سبزه عشق روشن از نام نگویت یا علی
 ای بیکانه منظمه شکر و شیب صبح دارد خلق و خویت یا علی
 ذهن نخبستان ز کلبه کف تو بزر باغ دارد رنگ و بویت یا علی
 شب برایت می کند دلواپسی غنچه ها مشتاق رویت یا علی
 دست حاجتمند ما بیچارگان یا علی گویان به سویت یا علی

صبر چون پروانه می پوید ترا
 لاله دارد آرزویت یا علی

بربر علی حیدر علی سرور علی صفدر علی سلطان دین جل امستین حصن الحصین او علی
 خلد ایشان شیرین بیان بر شیعیان آرام جان هر بیدلی را دلبری برد لبران دلبری علی
 بر بسینوا باشد نوا بر بی دوا باشد دوا بی منتها در آشنای در مانده را یا و علی
 این داکوئی نیای دون در تروا باشد زبون کویم علی جویم علی زینت علی زیور علی
 از قاطین تا مار قین ز ناکشین تا مفیدین بر راهشان آتششان بر قلشان حنجر علی

درویش را مولا علی همتای بی همتا علی آقا علی والا علی داماد پیغمبر علی
 معنای خلقت باشد و میزان جنت باشد باران رحمت باشد و والی بر کوثر علی
 خورشید ایمان باشد و قرآن باشد پیدای پنهان باشد و ساقی علی ساقی علی
 شب ننده داران چه غم مایع داران چه غم بر جسم ما بر جان ما باشد ضیا کبر علی
 زیباترین شیواترین والا ترین کلوازه ما تابانترین کوه علی روشترین اختر علی

ای لاله بر ما سپه علی پروانه ما را پر علی
 از برتران برتر علی بر راه میان رهبر علی

ساقیابی تو شفق عشق و رات وز غمت دیده ز خوان به تر است
 ساقیابی گل رویت می تاب بر من این شهد شکر بی اثر است
 ساقیاباده و پیمان من روز و شب مجرم دل چشم تر است
 ساقی از دل و چشمان ترم نغمه خوان مرغ سحر با خبر است
 ساقی ساحت میخانه هنوز روشن از لاله خونین جگر است

ساقیابی تو در این کنج قفس جان بی مایه جان در دست است
 ساقیابی تو در این دشت خون در دلم شور و نشاط طی و کرات
 ساقیابی تو منکر ارم و نیز شور سرچشمه ایمان به دست است
 ساقیابی تو به نامون نیان این دلم مرغان بی بال و پر است
 ساقیامیکه سرد است و خروش چشم آینه نجاش به دست
 ساقیامانه فقط مست تو ایم بلکه زوار تو شمس و قمر است

ساقیا حسن و دلارایی تو
 لاله بردامن کوه و کمر است

خدا یا به خون شهیدان فتم به آیات جان بخش قرآن فتم
 به کلمای خندان و صبح بهار به احوال مرغ غنچه بخوان فتم
 به دشت و به صحرا به دریا و کوه به شور جوانی به باران فتم
 به آب و به آتش به باد و به خاک به اسرار شب اسرار پنهان فتم

به آن لاجوردی بلند آسمان
 به پرده و شمع در آستان
 به آن خورشید تابان مسم
 به بی آشیان مرغ نالان مسم
 به الطاف بی حد و اندازه ات
 به بنیاد جانسوز باسیلان
 به دلمای بیار و بی غمبار
 به آدم به خاتم به خاندان و
 به آن اهر از نشیب و فراز
 به گفتار و کردار نیکان مسم
 به نیکوترین خلعت هستی ات
 به شورش زنده داران چشم انتظار
 به رفای چشم دو طفلان مسم
 به صدی و منجی انسان مسم
 به شورش دلم را مکن نا امید

به گلواژه سبز ایمان مسم

این من و این دیده بارانی ام
 این من و این سینه طوفانی ام

آن تو و آن قصه تـه آنی ات	این من و این کـه حیرانی ام
آن تو و آن یوسف کـنـانی ات	این من و این بی سـه و سامانی ام
آن تو و آن نـمـه ریحانی ات	این من و این مالـه پـهـانی ام
آن تو و آن خلوت روحانی ات	این من و این حالت بـهـرانی ام
آن تو و آن کـوـکـب نورانی ات	این من و این شـکـوه بـهـرانی ام
آن تو و آن سـفـره میهمانی ات	این من و این غـصـه ویرانی ام
آن تو و آن مـحـل عـهـد فانی ات	این من و این خـلـه طـولانی ام
آن تو و آن خلعت سلطانی ات	این من و این ساحت زـبـدی ام
آن تو و آن وسعت پیشانی ات	این من و این دیدۀ بارانی ام
آن تو و آن کـوـه مـر جانی ات	این من و این رـشـه پایانی ام

آن تو و آن جلوه خورشید عشق

این من و این لاله نـمـانی ام

گاهگاهی به نفس غفلت میاید کرد
 مست دیوانه گوی پهلای میاید کرد
 از نمانگاه مستی تا بد مذکر کل صبح
 مثل فرغان سحر لوله میاید کرد
 مثل کلهای بختاری علوی میاید کرد
 از بد حادثه کشته گله میاید کرد
 مثل یک آیه لنگ نهان در خلک
 تا شود سبزه کوی حوصله میاید کرد
 زرقر و شش و فرسایش گه میاید کرد
 یادی از باز پسین زلزله میاید کرد
 بین باکره بخریک نفسی فاصده
 تنگ تر حلقه این سبیل میاید کرد
 گاهگاهی به تانی قدمی میاید کرد
 هر قدم پیروی از قافله میاید کرد

و گرازیار و فامی طبعی چون لاله

خوشتن بر آسمان میاید کرد

به عادت کرک خون از بره نبرد
 به عادت در با شب می تیرد
 به عادت یاد آن ز حیا ره بین
 پریشان خاطر م را نقره نبرد
 فغان از هجر آن محبوب زیبا
 شبانگان ازین ویرانه خیزد



۱۰

شبی دل در خیالش غوطه ور بود یکی بر در باین عشقانه میزد
ولی تا در گشودم دیدم افسوس شتابان تند بادی می گریزد

به عادت می نشیند لاله تنها

به عادت کرک خون از بره یزد

غزلخوانی کن ای دل شادمانه غزلخوانی کن اما شاعرانه
مخفقی کربساید نازنین با کنم خود را فدای عشق عاشقانه
بیای دل بیا بنشین کنارم زهر چسبیری بکیر ایشب بهانه
مخفتم هرگز ای دل غم مخورم که بر می گردد او آتش به بخانه
سحرگاهت دل از من بگفتا نمی گیری خبر از آب دانه
به گلشن مرعلی آرام آرام سحرگاهت می خواند ترانه
نیسی از ره آمد بید مجنون پریشان زلف خود را کرد شاه
خدا یا با هر کس در جان فرما تو کو بی عشق شیرین دجوان

مَنور از جِمالش آشیاء	بر دای غم که جانان بداشت
نگاهش می برد تا بیکران	چه زیبا هم که بهش اندیشه ام
نش دل می سپارم صافا	زمن دل میبرد اما به بغیا
پرستاری کند او جادو	بر این بیار خود یکاش می شد
سیر شکم بود از هر که سوزد	پیشم پیش از آنکه او بیايد
زمن هر که گز نمی گیرد نشاء	ز بهر شش داشت می شد و درم

ندانم لاله خوابم یا که بیدار

چه زود آید به سیر رنج زما

نمی گوئی چه از حال بیا	نمی گوئی چرا از چشم بیدار
نمی گوئی چرا از سوز نینار	مکر در یادلی ای دل به دریا
نمی گوئی چه امتحان کفتار	دلار اما مکر بینداری از ما
نمی گوئی چرا بی پرده اسرار	بماید کل مکر بی اعتماد



چنیت داری از بی اعتنائی نمی گویی چه از شوق دید
 نذار دباغ پر گل بی تو لطفی نمی گویی چرا ای لطف بیا
 دلست بری دارد میل با نمی گویی چه ابری ام ای

نمی گویی چه ای لاله عشق

نمی گویی چه آن کوزه شقا

۱۳

ای خوشا وقت سحر بخره ابا کنم زندگی اتماشی تو آغاز کنم
 به شام برسد نکست جان بخش تا سر پرده ات ای عشق بر انداز کنم
 کاش می شد دیوانه مدیونم بانو ای طرب انحر تو دمساز کنم
 کاش می شد بتمای تو ای چشمه نو چون نسبی به برت یکسر پرواز کنم
 مثل پدانه به طراف تو ای شمع جو شور و سرمستی خود را بتو ابراز کنم
 ای لارام تو این نخت کومیدانی مرج پاهلده چون مرغ خوش آواز کنم
 موسم رویش عشق است دلم میخوا جانم اهدا بتو ای نوگل طناز کنم

نوبهارست مرا بود فی صیدت
هیچ پنجه‌ای تنج ان اگل همراز کنم
آسمان لم امشب صنما بهت
کز منت با خبر ای غنچه مناز کنم

شعله در لاله و آتش کده ای خندم

تا ترا با دل خود هم کنم

نارینا زندگانی در گاهت سبز	نونهال دستی در چنگاهت سبز
دگلستان صدقت ای شمیم باد	پریان عشق در چشم سیاهت سبز
ای طهور چشمه ساران و شکوه شاد	غنچه های مهربانی در پناهت سبز
ای امید لاله مادرین دشت آرز	نخچه های دلکش فدایت سبز
ای ندیم آفتاب و کعبه آمال	وی همایون سحره سینت سبز
ای شکوه ایمان بر سریر پادشاه	ساحت بیداری و خوابت سبز
ای که فراتر گل از تدبیر منی تو	ای همه معنای هستی در گاهت سبز
ابر نادیری منی پاسبانم بلند	در حریر عاطفه تندیس ماهت سبز

در دل آینه تصویر زلالیت نی
 ای شمع بان گل احسان گاهت سبز
 از کناری میروند آینه آهسته نسیم
 تا که گلبرگ لطیف بی گناهت سبز
 گل بوی گلشن و بلبل بوی گل خوش است
 ای کلام آشنای تکیه گاهت سبز

لاله در باغ یقین پیوسته بادانی نی

نغمه تابند و نوا سپرد و گاهت سبز

بیا اید از خود خواهی حذر کن
 خطرناک است پر نیز از خطر کن
 نمی دانی اگر معنای خود را
 بیار و زری ز کورستان مکن
 اگر داری به سه سودی او را
 ز خود من از من خود را بدر کن
 سحر گاهی بیا تنها به صحرای
 مشامت و معطی حور کن
 چو کله چشم خواب آلوده را
 از آب چشمه ای پاکیزه کن
 به خلوت چون نسیمی با طراوت
 در آن پناه صمیمی تر کن
 به پیرامون خود مانند خورشید
 دل افروزانه عالیه نظر کن

ز دای عشق شور انحر و زیباست
 اگر شوری به بستی اری به کین
 بیا چون غنچه باشم وضو گیر
 از احوالت نکارت اجتن
 اگر اهرم موافق باغ و در است
 تو هم در کوچه باغ یاد گیر

و کربا و درنده لاله مارا

بیا گوش فلک از غمه کن



ای صبر و است که جان میدهد
 جان به سراپای حبه جان میدهد
 صبر و است که از دل گل میرد
 آنچه که بی پرده نشان میدهد
 رنگ ز رخسار شب میرد
 نور و نوا بر کمان میدهد
 تا که ز گلخانه گذرمی کند
 بر گل لب تشنه توان میدهد
 بوسه به بازوی و فانی زده
 می شکند چون گل خورشید صبح
 از رخ آنینه خجل می شود
 تا خبر از راز نهان میدهد

شانه به کیسوی پریشان کشد گمشده را جاے امان مید
 محنت پانیر به جان میخرد دام به سپه مای خزان مید
 زهر عنم از جام جفای خود درس به بار باب زمان مید

می دای لاله زبیه عقل و هوش

آنچه به با سپه مغان مید

بر تو ای نوکل طن از سلام بر تو ای مرغ خوش آواز سلام
 بر تو ای نوکل خورشید درو ای مرا کحطنه آواز سلام
 بر تو ای پاکترین چشمه نور ناله دلکش و مناز سلام
 بر تو ای سبزه ترین صبح مید با من ای همدل جوهر سلام
 بر تو ای غایت هستی و حیات بالب غنچه هم آواز سلام
 بر تو ای آیتی از شکویش ای درو خبیره باز سلام
 بر تو ای سر سپد بلغن ای سحر حنیر گل ناز سلام

بر تو ای شل نیمی به کرا
 همچو پروانه به پرواز سلام
 بر تو ای نکت کلبانک از آن
 با گل آینه دماز سلام
 بر تو ای روح سپیدار بلند
 بر تو ای آیت ایجاز سلام
 بر تو ای لاله محبت عشق

آب ایامن راز سلام

باغ می گوید گل آرایم چه شد
 راغ می پرسد سیمیرایم چه شد
 لایه لایه ابرو دارد آسمان
 ای زمینی مادر آرایم چه شد
 نخط نامرود طولانی تر است
 جانقرا خورشید زیاریم چه شد
 ای شکفتا آفتاب خواب نا
 ای دریا غنچه سیمایم چه شد
 عقده مار راه نفس بسته اند
 دگشاهم که از مغایم چه شد
 چون کلانی خاطر م سرد گرم است
 ای دلاپنهان پیدایم چه شد
 ذهن من آینه ای کم حوصله
 راستی کیو چلی پیام چه شد

آه ای ساحل نشینان مهربان
 لاجوردی پوشش یایم چه شد
 قطره ها ای رودها ای چشمه ها
 ساغر دساقی و صبا ییم چه شد
 گویا هستیم در پایان راه
 همدلم بهم دین دنیا ییم چه شد
 باشما ییم ای سپیداران باغ
 صبح سیمین تن تن آسایم چه شد

دم بدم می چید این آوازه
 ای خدا امید منم یایم چه شد

چه می شد بی فایان او فابو
 طیبسان اکتی س از خدا بو
 چه می شد دوستی او دست می
 نگاهش با نگاهم آشنا بو
 چه می شد مهربان تر راه می
 که راه آکنده از پروانه بو
 چه می شد غنچه ها را درک می کرد
 در این گلشن به بختی رضا بو
 چه می شد ماه بر او غبطه میخورد
 دلش چون آسمان بی انتها بو
 چه می شد بی بهانه خند می کرد
 چو گلکها آمد می بی او عابو

چه می شد حرف دل بی پرده میگفت
 عبیر اکین نیسی بی ریا بود
 چه می شد کینه را از سینه می شست
 دلش آینه ای پر از صفا بود
 چه می شد حیدر را از یاد می برد
 کمی در چشم شلایش جیا بود
 چه می شد راه را بر خشم می بست
 ازین بهتر در این ماتم سه بود
 چه می شد عشق را در موج می زد
 فرج سینه آقایی جانفرا بود
 چه می شد می دید با مهر با
 در این میخانه با من هم کنوا بود
 چه می شد می سرود آدایا
 صمیمی غم نایش دکشا بود
 چه می شد می شکست ایام
 بیادم بود اگر از من جدا بود
 چه می شد مثل باران مثل خور
 نگارم از نیست مارا بود
 چه می شد می شناخت اولایا

برایش عشق مفهومی رها بود

رایحه باد صبح بیزفت
 ببل خوشخوان و حبه خیزفت

عطر شاد آور گلنمای با س
همدم مینمای لاویرز فیت
زینق شادی و بهیلاعی عشق
منظر زیبای پالسیه ر فیت
غنچه شکفته باغ امید
لادن خوشبوی لاله کیزر فیت
سر صداقت ز چمن دل بیژ
لاله نوشن لب و می یوزر فیت
پاکتر از ژاله گلنمای سرخ
تازه تر از زکرس نوخیزر فیت

۲۱

لاله کنون فیت چو یار از بر

مرغ امید از دل مانیزر فیت

باز امی گل ز چه اندوهی
مرغ بی بال و پری مکنی
از چه دریای لیت طوفا
وز چه آزرده دل از کجینی
از چه باران ز دو چشت جا
از که رنجیده دلی نمکنی
نمکد بی کس و تنها شده ای
نیت در زیر سرت لینی
تو هم از آتش رخ و سوزانی
یا غین از غنزل دوشینی

مثل بعضی نکند مدهوشی مدّش از خواب خوش نشینی
 غصّه را این هم که تفسیر چرا هر چه باشد توکل زیری
 بی تو گلزار و فانی معنای غم مخور قاصد فری
 قصه که تلخ گوی شیرین است نزد بیل تو همان شیرینی

لاله آهسته ترنم می کرد

ای زمانه تو چه بدانی

تا کی در این زمانه فغان از خاکم در دل کرده نوحه ساری بی گم
 تا کی بر این مقرنس و اردو به خدا باشم صبوحه و برکم ویش اکتفا کنم
 آنگونه تربیت شده ام می همیشه خوب خود را برای غنای خوابانم
 در عاشقی اگر چه ندیدم به جز بلا اما مصمم که به عشقت وفا کنم
 اسی بهترین پناه فستیرن بی نا از بی کسی بگو به چه کس التجا کنم
 با هر صیبتی که بمن میرسد زیا در چاه پر بلا چه کسی اصد کنم

این کوله بار غم به کجا افتانم	من عاشقی غنیم و آناهیته دل
میخواست که مرغ دل از غم رها کنم	گفتی بخوان مرا که اجابت کنم
هرگز بجای آن توانم ادا کنم	من درازی این همه نعمت که دادیم
اما چگونه زخم دلم را دو کنم	یک چند روز پینه پامی شود علاج
دل ابرای محنت دنیا رها کنم	در انتظار یار سفر کرده تا به کی
تا کی بجای چاره نشینم و خانم	هر دل که دیده ام به بلا نیست

ای مقتدای عالم هستی من کج

با این حساب من به چه کس افتانم

بترددی و بجای مائی	ایدل ای دل از چه لبریزی
تا که گیرد کمنه زخم مرئی	بس کن ای دل یکدم آرام کن
با تو یک دم مرغ شادی خرمی	بیچ میدانی غمی ماند چرا
نیت با تو بسوای بهدی	بیچ میدانی چه آتا بام

هیچ میدانی چه در باغ و راغ
 بی نصیب از راز داری محرمی
 می‌گریزدش دامانی از برام
 تا تو می‌افتی به هیچ چو حنی
 از تو آتش شد در رخسار جان
 از تو می‌برد ز زکس شبنمی
 عشق را ای دل تو لایق نیستی
 عشق را باید سه ای محکمی
 کر چه بسیار از تو می‌گویند

لاله را ای دل تو حبای مسمی

چونکه رهبر زمان مرکب نامردان
 این جهانم بنظر تنگت از زندان
 پیر میخانه زمینشکان دل خون
 چونین می‌کده بی‌رج و بهایان
 ایدل ای خانه خورشید چراغی
 آسمان تشنه طوفان زمین باران
 چونکه در دشت خجاست فقیران
 ست بنیادترین خانه در آن مان
 ای بسا عاشق و محزون که مقصد
 هر سر آواز فرگشت از پامان
 دل که منزل ایمان و عبودیت
 از چه اینگونه ستایم هر شیطان



دل مکر آیت ایشار و وفا داریست
 چه شدش این مجذوبچه پیر انسانست
 دل مکر گلشن عرفان مکر عرش علایست
 چه برآیدش این خانه چمن دریاست
 دل مکر روضه رضوان مکر جای خلدست
 پس چرا ساعر شکسته بی نیجانست
 شمع پروانه مکر از چه چمن خیر است
 شور عشق است که آن سوز و دین زن است
 هر که شد با خبر از راز نهان گویا شد
 لیک دیوانه دلم بر غم خود خندانست
 آنچه بردامند لعل و حکان است اینجا
 نکت یار و دل انجیر تر از ریحان است
 هر که در حلقه ماسو حکان است ایدو
 همدش همفرش همسخن حبانست
 هر کسی باشد ازین دایره بیرون دردا
 چون مکیس بر سر هر فربه اش جوانست

لاله یگار نشین در بر ما مکنان
 دل بست ار که شکسته دل آسانست

بی تو ای گل عیبی نالان دین کاشانه ام
 بی تو چون دیوانگان در کنج این غمخیزانم
 بی تو ای خورشید این گلشن ندارد در شنی
 بی تو با منیو ارکان هرگز دهم پیمانم

فکر و ذکرم زو شب تنه تو بی غریب
شمس رسیار روی گسسته چون دانه
ای بسا فرزند در دیای حنت شد غریب
دامی بر من که درین ره مدتی دیوارم
در دلم شود او در سر شور حور العین
تا که امی آرام جان با صحت شد خانه
شد بهاری دیگر آما امی سیرابی تن
چون نسیمی در دامن باخوشن بگایم
بی تو مرغی بال پر گشته ام آما نه
با وفا هم آشیانم با صفا به خانه ام

لاله را اکل هر پس از تندرستی نیست

در گجا دامت من در جستجوی دانه

الهی مرغ دل نمکین شد
فرامش خاطره یی برین شد
الهی هیچ کجاشی بکل شد
هر اسان خاطر از شاهین شد
الهی مرغی بی آشیان شد
شی بکل به بر بالین شد
الهی همه چه باشد باشد
به غربت عاشقی میکین شد
الهی سرخوشم با آن کی
کسی با آن و گاهی این شد



الی طفل دل با سه اشاره
 به دامن غنچه ای رخسار نباشد
 ندایی بر من از طرف گل آ
 که خوف از خار زهر اکین نباشد
 دلی خواهم لی دیوانه آ
 نگارستان بت در چین نباشد
 دست ایدل چکدن جای یک
 و گرنه زندگی شیرین نباشد

خوش اسکان مرغ محشر چون تو لاله

سخن آرد و نازک من نباشد

باید این دیوار مار اید دور
 همچو نیلوفر بران سجد دور
 باید از اندیشه های باغ خویش
 میوه های بی نیازی چید دور
 باید ای آه و دل صحرایی آ
 راه خود از آشنایان پدید دور
 باید انگ نهمه شبهار اچید
 باید اسرار نهان پوشید دور
 باید از نو ساخت این کفایت
 یاکه در میسم آن کوئید دور
 بی مهابا باید از صحرای عشق
 آخرین صبحانه را نوشید دور

بهجور و دی باید از صحرای کدشت
 تاب دریا از درون جوشید و رفت
 بانیم صبح باید شد رفیق
 بوی خوش از هر طرف پاشید و رفت
 چون پرستویی بسوی آشیان
 باید از زندان تن کوچید و رفت
 رخنه باید کرد در رکهای گل
 باغ را از غمق جان بوسید و رفت
 یاکه باید سحر سودی بود و یا
 بر سریری شادمان بخوابید و رفت
 چون شقایق که چه سرشاری غم
 لیک باید در جهان خندید و رفت
 سر کشید ز جام ایشا و دشت
 کاره غم آید سر کو بید و رفت
 شعر آزادی گل باید سپرد
 جای پای دوست بوسید و رفت

درس عشق از لاله تا باید گرفت

لاله در دریای خون غلتید و رفت

چشم اینیه هنوز است به
 ای نسیم از گل نازم چه خبر
 در چه حالت و کجا غایت
 کی امید دلم آید ز سپهر

بی قراریم به سودا می بید
 من دل شب همه شب تا سحر
 از چمن زار خیالش شب درو
 مرغ فکرم زود جای دگر
 کام گلبن ز عطش لبریز است
 خیزد از خاطر دیرانه سر
 ای نسیم ای به چمن یک سحر
 دور باد از تو عفریت خطر
 شرح حالی ز نگارم بر لب
 یا سایم به پشیمانش تو بر
 ای که هستی تو مرا آب حیات
 جز تب عشق تو ام نیست به
 دلکش پنجره ات را بجای
 صنما کشته خود را بکنر
 غیر از اینک تو ای حشمت
 نغمه در گل شوریده اثر
 ای پراز عطفه امی لطیف
 میکن از ساحت دیرانگه
 آو خ ای شمع شبستان جو
 کن به خاکستر پر دانه نظر

جریب سیمای تو ای پرده نشین

لاله را عشق دگر نیست بهر

سگوه ماین دل محزون جدایی دارد قاصد ک کئی از این بند ربانی دارد
 بوی این بوخت دل ابرای مشک نشا پیش آن گل که چه به باغ سریانی دارد
 پریش است و فراز این ره تاریک تا هر دلی راه سری آه نیامی دارد
 این دل از داغ فراقست بی تنگنای زندگی بی تو نه لطفی نه صفایی دارد
 هر که از ساعه عشقت می صافی نوشد شور و شوقی و در حال د هوایی دارد
 تکیه گاهی که بر آن تکیه کنم نیست اما هر چه منم به حجب آن تکیه به جایی دارد

صبر بعیانه عشقت و کمال ای لاله

چون در این همه خیز ارج و بهایی اُ

دیگر به برت یار فریاد منم آنجا که تو باشی گر آنجا منم
 بیدار بودی تو تا روشنی شد با این دل یوانه در سوای منم
 در هودج دیرینه او نام منم بر قایق من سوده رویا منم
 همراه تو ام جبهه دل یوانه صل با تو دگر ای حسن دل منم

چون مرغ بکبال دم بی تو ازین شهر
 بر پای تو ای نوگل رعنا نشستم
 دیگر به برت بهر ناله ای پریشان
 دور از همه در گوشه تنه نشستم
 در پهنه دل گریه شبی به نیت ای ما
 باد نیت آنکه به تماشا نشستم
 دیر و ز که در فکرت امروز نشستم
 امروز در اندیشه فردا نشستم

آسوده شود لاله دل از دیده خواب

آن بخت که حبه می و مینا نشستم

دلم زدوری آن نازنین می کرد
 کفشی است چرا این چنین می کرد
 مگر نه آنچه که داری امانت است ای دل
 یکی یکی ز تو جان آفرین می کرد
 اگر چه ماه ضیا کمتر است در رویا
 تمام نور خود از بهمنشین می کرد
 شبی است سر و سیه آسمان لای
 که انتقامم از آن مه چین می کرد
 زین می ام چو گل و شمع و آب و آینه
 قرار و خواب مرا بر زمین می کرد
 به باغ عاطفم بسز نویش تنهایی
 که خوشه خوشه از آن خوشه چین می کرد



چو لاله در شب بهر آتش کوی درونم آتش از آن آتشین می‌کد

اگر چه یار من است فقر و قلم اما

دل من ز دوری آن نازنین می‌کد

زنده باد آتا ابد در پهنه پندار
مقدمش باد اگر امی آن کراقرج
آمد آن امن‌شان آرام جان برود
آمد آن خورشیدبان می‌شقایق
آمد آن امید لما چون طبعی مهربان
از سفر آمد که بکشد زلف کل
باغبان آمد که آفت کند از باغ دو
بذر وحدت تخم ایمان کاشت با دشت
تا که باید آفتاب از باغ ایمان بید
تا که روید پیروز بی این گلزار ما
سر برودن آورد گل تا بکند و همیار ما

بعد شب شناید فخر صادق بدید
 یک نظر شد بکند منظور بر اظهار
 از غم آمد دل آرام بپوشد انتظار
 در رهش کرد آب و جار و دیو خنیا
 رهنمودهای بیغش چاره ساز گشت
 پندهای زبانش همدم نگار
 آن پیچانی دمش احیا کرد ازادگی
 نام نیکویش بی مگو اژه اشعار ما

لاله اند سوار عشق و مشکل دارند

قلب مرا کین می کنجینه اسرار ما

کاش ای دل آشنایم نبود
 یا اگر بود این جفا می نمود
 کاش پیمانهای بستم کاش
 یا که حرف از بی وفا می نمود
 کاش در ابا حبه بود از نذا
 یا که داد از بے نوا می نمود
 کاش در دامن منی شد دل آ
 یا اگر می شد در میا می نمود
 کاش در دلمان می شد عشق
 یا که دیگر دل ربا می نمود
 کاش در گفتار و در رفتار ما
 با خویشان خود نمایا می نمود



کاش کلهار انبو داین بکن بو	یاد کر این خود پستیا سیانو
کاش درونیای امیدو نیان	سکوه نازنا رو ایسیانو
کاش آدم همدی با خاک داشت	همیشش موسیا سیانو
کاش در قافوس هستی نه داشت	آدمی یابی حیایی مانبو

کاش ببل با خبر بود از ترا

لاله کارش غنفر ایسیانو

من تماشا می ترا دارم دوست	قد و بالای ترا دارم دوست
بی تو دنیا به نظر بی معناست	روی زیبایتی دارم دوست
نازنینا چه خیال انگیزی	خواب رویایتی دارم دوست
مثل مجنون کج شده اوار هست	لطف لیلایتی دارم دوست
مهرباناً تو چه شور انگیزی	چشم سحرشایتی دارم دوست
ساقیا بخود و سرپستم کن	می مینایتی دارم دوست

ای مرا همدم تنهایی تا
 فکر و سودا شای ادا رم دوست
 در رهت قطره ناپسیرم من
 موج دریای تری ادا رم دوست
 مثل پروانه عاشق ای نو
 دشت و صحرائی ادا رم دوست
 مثل لعلی پریشان عشق
 من تمنای شای ادا رم دوست

تو تماشا گریار ای خورشید
 من تمنای شای ادا رم دوست

دوست دارم بلبلی دیوانه باشم
 بلبلی دیوانه در کلبه خانه باشم
 دوست دارم با تو باشم تا قیامت
 تا قیامت با تو ای ریخته باشم
 یار و عشق دارم تو باشی غمگسار
 دوست دارم با تو در منجانه باشم
 دل پریش از موج حیرت ز پاشی
 غرقه در دریایست ای جانانه باشم
 بر دلت چون خار میکین باشم ای گل
 کاش می شد با تو باشم نازنینا
 در برت ای شمع چون پروانه باشم
 با تو باشم با تو در کاشانه باشم

روزگاری شاد و خرم در کناری
 با تو ای آرام جان بخانه بستم
 با تو هم پیمانه باشم گلزار
 گلزار را با تو هم پیمانه بستم
 ای صنم باشی چو پری سایبانم
 من گرفتار در این تجانه بستم
 لیلیا بستم به یادت مثل مجنون
 دلبر اتو کج و من ویرانه بستم
 ساقی دل پیغمی باشد به دست
 روز و شب سرمست در میخانه بستم

لاله مانند نسیمی دست دارم

بر پریشان زلف دلبر شانه بستم

بی تو تنهاترین تنه ایام
 و ز فراقت می نیایم
 بی تو غمگین غروب پاییزم
 با تو روشن ترین شبایم
 بی تو مالاب خلوتم تا
 با تو من بیکرانه دریام
 بی تو در دشت زرد نیزارم
 کر غمت در فغان و غوغایم
 می وزد باد سپهر بی صبری
 بی تو در هر طنین آوایم

ثاله یاپس بی تومی بار	قطره قطره زحان صبا
تابه چشم تو من شوم جاری	نیت بی زهره دنیایم
می شکوفه شکوفه آید	باتوای بهنشین فردایم
می تراود ترانه شادی	باتوای شسوار رویایم
تشنه ام بی تو با تو سیرام	مرده ام بی تو با تو احیایم
بی تو خنکیده چشمه شوم	باتو جاری چو شط پویایم

گرچه می سوزدم تب عشقت

لاله ام لاله کل آریام

باز اشب ساغری بکشته ام	شرساری گنج غم بنشته ام
رفت از یادم تمنای شراب	تا که بامینای شب پیوتام
مثل خاشاکم را بر جویبار	می برد، همراه خود آهسته ام
جاری ام بر آب هستی چون جبار	قطره ای از موج بیرون جسته ام

چون کبوترهای عاشق سالهاست
روز و شب اطراف این نگدته ام
آفتابا چون کویری تشنه گام
دل به بودای سپهر بی بته ام
بارها آشفته حالی تابیه کی
ایدل از دلو اسی ما خسته ام
بتر از هر کس تو میدانی کلا
در قفس پستم دلی دارسته ام

طایری آناه به دور از آشیان

لاله ای از ما دمن بگپته ام

۲۸

بیای مهربان محبانه ام باش
بیار و شکر کاشانه ام باش
نشان از گنج در دیرانه گینه
بیای پس در دل دیرانه ام باش
دل دیوانه ام جوید دلارام
دلارام دل دیوانه ام باش
بروز آرا مش جان مثل خورشید
به شهابها متاب خانه ام باش
تو را بر ناله پستانه گویند
غریزاد لب که جانانه ام باش
پریشان خاطر و آشفته میوم
بیای آرام جانانسانه ام باش

بهارابی توأم دل سپه دوین ممکن
 بیا خوشنودی غمخانه ام باش
 دلم تجانه خالیست از بت
 بیا ای بت بت بتخانه ام باش
 دلم کلخانه خالیست از کل
 بیا اکل کل کلخانه ام باش
 دلم پیمانه خالیست از می
 بیا ای می می می پیمانه ام باش

بگو ای لاله ای شمع دل افروز

شبی همصحببت پروانه ام باش

وقت بی وقت ایدل از ارم کن
 دشمنی با نازنین یارم کن
 راز پنهان را مگو با هر کسی
 بیش ازین ایدل گرفت ارم کن
 بیش ازین آرامشم برهم مزن
 ناتوان تر ذهنم بمیارم کن
 با کمان منشین و فرمانش مبر
 نا امید از لطف رحمانی مباش
 در غمش آشفته باز ارم کن
 جام الفت به قمار خود مران
 روز و شب ایگونه دیدارم کن
 با خودت در گیر و بیند ارم کن

غم اگر در زود جوابش را ده
 بی سبب از خواب بیدارم کن
 بعد از این بر آرزو ما دل مسند
 شرکین در چشم دلدارم کن
 آبرویم را به هر که راهی میرند
 در گاهش بیش ازین بخارم کن
 از کسی چیزی به نام من نگیر
 در جهان محتاج اغیارم کن
 ایدل از سهم خود افرون تر نخواه
 بروخ آئینه زنگارم کن
 کاش می شد می شدم از غم زنا
 بس کن ایدل نزد گل خارم کن

عاشقی چون لاله باید بود بس

وقت بی وقت ایدل آزارم کن

مهلت ایدل مگر نیکبار است
 بی وفار چه جایی مگر آراست
 روی آلاله چون شفق خونین
 جام هستی زباده سرشار است
 شمع جانور تا سحرهای جان
 در شبستان یار بیدار است
 بامدادان رحیل گلها من
 در غمش باغ و راغ خونبار است

مرغ نمکین مکن تو دل تنگی
 شد که گاه و وقت دیدار است
 همه جا آسمان همین گنای
 هر دل ایدل به خانه بیار است
 کی شنیدی حکایتی شیرین
 از جبهانی که تخم آزار است
 کل بکشن ز هم نشین خا
 از دوسا غمها ره میخوار است
 از چه ره می رودی چه می جو
 هر چه خواهی در این بازار است
 درد دارا دو اگر اینجاست
 هر چه باشد به دامن یار است
 خوش بهار همچو بار پائیزی
 باغ را میوه گر شود شیرین
 باغ را میوه گر شود شیرین
 باغبان چه جای اظهار است
 تمام محبت به باغ دل جای است
 باغ بی کل کویر تنه است
 بسوزد شاداب سرو ایشارا
 وسعت زرد زار و غمبار است

لاله میگون شقایق صحرا
 جز محبت ز هر چه بزار است



در نگاهش موج می زد ساد کے
 در وجودش سجدہ و اراد کے
 روی مابش بی نہایت با شکو
 چشم پیش حاکی از دلداد کے
 قامتش مانند کوهی استوار
 در قیامش جلوہ گر استاد کے
 در سکوتش یک جهان فریاد
 در کلامش روز و شب آماد کے
 دستهایش باغ را آرام جان
 دانش یک آسمان افتاد کے

رویتش می کرد مجنون لاله

در نگاهش موج میند ساد کے

پیرایم رخ اسیری که ترا بال و پرا
 به سرا پرده آنکه ز دولت با خبر است
 مشوای سالک حق بنجہ ز خار و خن
 اگر ت عطر گل و روضه ضوان نظر است
 نه که تنها تو طول از نسفری بکجا
 محنت و چشم تر و غصه و خون جگر است
 هر کسی که به جلوہ کند شمس و جو
 چه نیازش به سبیلاد به سیمین قمر است
 دور بادت به جهان چشم بد و زخم زبان
 که در این بادیه بس شورش و شر و خطر است



هر که دانست که سر منزل هستی بجاست
 قدح چشم دل باده سرکش بصراست
 به یقین زین کد را دیر کس نباید رفت
 ای خوش آنکس که بکبار نهیم سحر است
 پیچ پرستی چه منصور بشد بر سر دأ
 دل نباشد به برای دست چه حاجت است
 جا بلان را به پستان مجازیت کند
 عارفان را به پستان حقیقی گذراست

دانی ای لاله چرا راه به جانی نبری

چونکه میل تو به پیرایه و کوه و گمراست

ماکه در دشت و دشتین سوایم هنوز
 بسته در سپله خندان نگاریم هنوز
 پنجه در پنجه تقدیر نهادیم چه خوش
 خافل از آنکه در این بند مهاریم هنوز
 در طبیعت به تکاپوی که هستیم و کجا
 باد و جو یک خود از نقش و نگاریم هنوز
 که چو صیاد نشینیم به کین از پی چه
 خافل از آنکه در این عرصه سکاریم هنوز
 ره سپاریم به جانی دگر از روی ناز
 کر چه دلبسته بر این اهلداریم هنوز
 زنگان خفته در آن سوی حصارند به خاک
 ماعبث مانده بر این کنج حصاریم هنوز

زین کذر موسم گل چند با صیت گرفت
 کر چه بروی زمین اشرف مخلوقاتم
 کر چه در شمع شعوریم دلا شمره شمر
 و کر این عالم فانی همه در پلطم است
 لیک مائشده باران بهاریم هنوز
 ناکزیر از شپه ای سخت نزاریم هنوز
 چون شقایق به بنیان با کسایم هنوز
 لیک باز بچرخ این چرخ و مداریم هنوز
 دین و دل باخته سرگرم قماریم هنوز
 لیک خود در غلک بی صبر و قماریم هنوز

هر چه هستم اگر خار و در غنچه باغ
 غم مخور لاله به ره یک سوایم هنوز

ای خیالت همدم تنهایی ام
 ای فروزان اختر تابان عشق
 خنده نایت دلکش و عشق آفرین
 قلب پر مهرت مرا آرام جان
 چشم نازت ساغر مینایی ام
 روشنایی بر شب قلیایی ام
 ای بهاری نوگل رویایی ام
 داغ هجرت موجب شیدایی ام



ساقی در جام صهبای تپت	کرده طوفان دل دریایی ام
نارغیاد شب یلدا چشم	روی ماهت پر تو بنیایی ام
هست جاناقامت سروت چک	سیابانی بر سپهر سودایی ام
از میان این همه بود و نبود	عشق پاکت بهترین آریایی ام
گر چنین بی پرده میگویم سخن	دلبر اکبدر ز بی پروایی ام

لاله ام من لاله صحرایی ام

عاشقم من عاشق زیبایی ام

یارب این دلداری را از من بگیر	حافظ اسپه را از من بگیر
ایچدا با او در این مهتاب شب	دیدهبیدار را از من بگیر
بارالما روشنیایی بخش جان	گوهر شهوار را از من بگیر
دین دنیا یم شبی بر باد رفت	سود این بازار را از من بگیر
تا پرتار من است آن نایز	این تن بیا را از من بگیر

آشیانم را کن محرم از د
 ذهن من اید دست عطر کین از د
 از دلم آهوی زیبای مرا
 مهرباناً خاطرم از او نکوت
 دنجو شمع که با دما از طلعتش
 هر چه میخوای بکسی اشی
 تا که به شرم بجان از نور عشق
 در نگاهش جاری ام چون جویا
 کرچه در پایان راهم ای حبیب
 می توان این راه بی رهوار رفت
 صدق این گفتار را از من بگیر
 شوق این گلزار را از من بگیر
 این حسن کردار را از من بگیر
 این نکوستداری را از من بگیر
 لطف این دیدار را از من بگیر
 یارب آزار را از من بگیر
 این دل هوشیار را از من بگیر
 لذت این کار را از من بگیر
 گلزارها سوار را از من بگیر
 لیک این غنوار را از من بگیر

لاله ای می گوید ای پروردگار
 این پری زخپار را از من بگیر



با تو ام ای دل چرا پیوسته خوارم می کنی
 بارها گفتم مگر از نمان با هر کسی
 هر چه فرمان میدی ای دل منت فرمانبر
 در هوای چشم شلایی شوی شوریده حال
 می بری روزی مرا با خود به خلوتگاه یار
 میروی ای دل من از بزم تا کنکشان
 می خرای هر کجا کسرتده باشد دانه ای
 لحظه ای سرمی نهی شیدا تر از مجنون به دشت
 کجا بگی می سپیدی نغمه یابی دلنشین
 می شوی سیر از جهان و قهر حتی با خودت
 من پناهت می دهم ای دل تو رنج میدی
 هر چه هستی باش ای آتش نشان می خوات
 در نگاه نازنین بی اعتبارم می کنی
 پس چرا ای دل پریشان روزگارم می کنی
 پس چرا نامهربان با طبیعت ارم می کنی
 تشنه و تنهار ما در شوره زارم می کنی
 روز دیگر از کنارش بر کنارم می کنی
 میروی اما مراد دور از کنارم می کنی
 ای شکم خواره زیارم شرمسارم می کنی
 جاری ام در دشت غم چون چوبیابرم می کنی
 کاهی از رفتار خود دیوانه وارم می کنی
 آن زمان بزارم از ایل تب ارم می کنی
 من عایت می کنم تو غم نثارم می کنی
 چونکه روشن از فروغ شام تارم می کنی



با تو ام ایدل شتر دیدی ندیدی پیا باز هم می بخت تا غصه دارم می کنی

عاقبت میدانم ایدل می شوی روزی

مثل لاله از فراقش دغدارم می کنی



۴۸

پناه من تویی تویی به زندگی بجهانم	اسید من تویی تویی به بار جاودانه ام
بیا بیا که بی تو من به پند دشت آرزو	به کج غم خنده ام کیهانی جوانم
بیا و با بستم بر مرا به لکشان	بیا و پر کشوفه کن تمام آشیانه ام
ز خاطر منی رود شیم جاقفرائی تو	ترا چه پاداه می شود شنید در آینه ام
اگر بسوزد زده ای در این میان به منی	بیا که می نشانت به قلب بیکرانه ام
به سینه آه آتش چه خوش زبان می کشد	ز شمع آستانه ام ز کردش شبانه ام
به یاد چشم دلگشت به شوق روی مهوش	چو قطره های میوای بهر کجا روانه ام
به شام تیره ام تباب ای فروغ خنک	ز احسین تبار غم منم که بی نشانه ام
درون پر ز درد من مانعی کن مرا	ز من جدا نمی شود لیب عاشقانه ام

هزار بار گفتش مرغ دل مردم
چند که رفت ناکمان فرار جان لازم

خدا کند که دلم به قول خود وفا کند

خدا کند که با صف شود دوباره خانم

یار بنابر من میکن نظر شب	آمد به غم غم اوز و دیر شب
ای یاور دلمای پریشان مه آلود	از کوچ تنهایی من میکند شب
چون شمع دل افروخته در سوز و کدازم	از سوز دلم یار مرا کن خبر شب
لطفش اگر از سوختن می شود افزون	کن شعله عشقش به دلم بیشتر شب
درد از غمش کانه صبرم شده لبریز	جز آه و فغان چاره ندارم در کرب شب
رخساره ات ای ماه چو دایمی زیبا	از حسن تو شد داغ دلم تازه تر شب
فرماید که شد همدم دل آه جگر سوز	هیبت که با بخت بدم همفر شب
ای شبم بخفته بگو با گل دل سرد	از آتش جان سوز دلم کن خبر شب
برکم ولی از شاخه جدا کرده مرا با	چون کشتی تو فان زده ام در بدر شب

افسوس دگر نیست مرا قوت پرواز
در حسرت او بیکه زدم بال در پراب
چون لاله شوریده ام ای مرغ شبان
در کوشش دلم نغمه ندارد اثر شب

هر که را در دل نباشد شور و غوغا	هر که را در سر نباشد عشق مولا
شیعه جانش روشن از مهر علی و آل او	هر که را ای جان نباشد شوق آن شیعه
شیعه می داند مکان ویش آل را	هر که را باشد دلی آمانه شیدا
شیعه می فهمد خوش آواخته هتبی ز کسبت	هر که را باشد دو کوشی با هم آوا
شیعه میداند زمان هجرت پروانه را	هر که را باشد خبر آمانه پروا
شیعه می بیند که در زرفای بر آینه	هر که را باشد دو چشمی بی دل آرا
شیعه می پوید به هر جا قامت زیبائی و	هر که را باشد دلی آمانه دریا
شیعه بابا و صبا و عطر کهنه آشنات	هر که را در بر نباشد جام صبا
شیعه سرمست است از ساقی روزگار	هر که را باشد کمان بر صبح فردا

شیعه دارد همدمی با بر و باران مثل
 هر که را باشد دل نا شکیبا نیست
 شیعه آزاد از فریب جلوه های زندگیست
 هر که را باشد کریا بگیرد دنیا نیست
 شیعه محبت است اما روز و شب در جستجو
 هر که را باشد گریز از کوی لایلا نیست
 شیعه می کارد به دلمه شاه مایی از وفا
 هر که را باشد دلی بی یار و تنها نیست

شیعه دارد دینینه ای چون لاله مالامال عشق
 هر که را باشد دلی نمیدهد ادا نیست

اسم در سمت می زداید کنیز
 می دهد ایجان جلا آئینه را
 روشنی می بخشد و کرمها بنور
 آن نخستین جرعه این کابینه را
 هیچ صهبائی ندارد پیا
 طعم آن عشق آفرین نوشینه را
 خلق و خویت ای نسیم نوبها
 می کشاید پرنده شت سینه را
 می برد همراه خود تا بیکران
 چشم سبز است این دل مولینه را
 می کند سر مست و فارغ از خیال
 می ربايد از سرم دوشینه را

دل بیادت می شود شورید حال
 می سازیند غوغایش کجاست
 جان بیادت می شود از نو جوان
 می سوزد نغمه نانی دلشین
 آقا با بر کماست این کیه
 ای ظهور عشق ما آلودیم
 فکر او را کن دلا از سر بد
 تا که بنید کسب می ز تیر را
 کیرد از سر شیوه دیرینه را
 تا که بود ز کسی پیمیه را
 حال یار آرد پارینه را
 از تو دارد از تو این سبزه را
 تو چرا پوشیده ای پوشیه را
 تا به برداری تو این شمعیه را

لاله می داند چه باشد انتظار

ای که می جوی کل آدینه را

رجعت عشق به هزار مبارک بادا
 رؤیت سرو علمدار مبارک بادا
 موسم دیدن لدا رتماشای بهاء
 بر همه نخط دیدار مبارک بادا
 مقدم مونس غنوار مبارک بادا
 رفعت قلعه اشیار مبارک بادا

طلعت محرم اسرار پس از این همه رنج
کردش یار به بازار در این صبح
صحبت همدم موشیار و صمیمی و لطیف
ساحت آینه رخسار غریز همگان
خنده غنچه بیدار به هنگام سحر

بر گل و گلشن و گلکار مبارک بادا
قامت نبر سپیدار مبارک بادا
وحدت ساحل انکار مبارک بادا
بر لب پنجره بسیار مبارک بادا
گریه شوق دل انکار مبارک بادا

خاطر لاله میخوار به میخانه عشق
ساغر و ساقی خمار مبارک بادا

شد بهاری بنر و پیاچره خندان گل
خوش نیسی می دزد از دامن پر چین
بلبل طبعم صراحی نوش میای دل
شد شکوفه نخل امیدم به دشت آرزو
ساقی از شوق دیدار است یاجران با

باغ دهنم شد مصفی از رخ تابان گل
می تراود شوق هستی از دل جوشان گل
تا که آمد بوی یار از کام عطران گل
تا شنید آوای عشق از مرغ خوش بیان گل
نم نمک جاریست اشک از دید بر دامن گل

تا قدم زد سوسن جُشنش به بامون خیال
 می کشاید پر به سویت مرغ دل ای سرونا
 بی تو جانان چو شمع در دیار سوز و سنا
 همچو نیلی ابر تنهایی به صحرای نیاز
 کرد غم بار سفر بست از سیه مرغان گل
 تا که بسیند نیلی خونین دل از هجران گل
 می گذارد در غمت چون نیلی از حرمان گل
 می خروشد چون خروشان نیند غلطان گل

لاله مد هوش از هوای جانفرازی گلشن است
 چون که داند بهت یک چند موی میمان گل

بلبلان از چه خموشید بهار است بهار
 دشت صبر از گل امید شد آماج طفر
 مرغ تنهای شب از گوشه غزلت بدرای
 ای که سرگشته به دریای غمی غصه مخور
 وقت آراش جان موسم کار است بهار
 آیتی از خط زیبای رخ یار است بهار
 وقت بوسیدن گل بگشت و گذار است بهار
 موج سرور به دریای فکار است بهار
 می رسد نغمت جانان بشام از گل صبح
 سحر آمینه تر از چشم خار است بهار
 چو دل انجیز و دلاویز و دلا راست زمین
 روشنی بخش سپهر پرده یار است بهار

چشمه آرام چه خوش می چید از جگر
بر کندرگاه جهان آینه دارست بها
هر طرف شوق شغف روشنا هست
چون جوانی گذرار اسپارست بها
می نگردد کل اندیشه بجز از خیال
چون بهرست بهرست بهرست بها
از تری تابه تریا همه پر نقش و نگار
شعر بکرت و شعورست شعارست بها
درج معنی بکشتا پسته خندان بها
قاصد ناوچه چین مشک تارست بها
زوداد لشکر کان نیست عجب لطیف
چونکه یک قطره ز دریای نگارست بها

ما که دریچ و حنم کیوی یاریم ایبر
لاله بشدار که همنگام نگارست بها

آن قامت زیبارای کاش نمی دیدم
کل واژه دریا را ای کاش نمی دیدم
یارای کریم نیست از شمع زخایل
پروانه شیدارای کاش نمی دیدم
اینبار چه زود آمد سرمای زمستانی
افسردن صحرا ای کاش نمی دیدم
کشتی زبان چندست بر جای نمی جنبد
آرامش دریا را ای کاش نمی دیدم

امروز شد از دستم دیر و ز به یادم نیست
 رخساره من را ای کاش نمی دیدم
 مجنوم و بیهوشم از حلقه هشیار
 میخانه لیس را ای کاش نمی دیدم
 من ماندم و تنهایی دل مانده و ز سواپی
 سوداگر دنیا را ای کاش نمی دیدم
 فردیم ز بی آبی ای ابر ببار اینک
 پر مردن گلها را ای کاش نمی دیدم
 تا نوبت باشد آه تنجانه در شستند
 پیمانه پیاپی را ای کاش نمی دیدم
 دستی که زندشانه کیسوی پریشان کو
 دخته تنهارا ای کاش نمی دیدم
 انجست به خون بنشت از دیدن رخسار
 افون ز لحن را ای کاش نمی دیدم
 آینه شگفت از آن صد آینه شد پیدا
 دیر انگر دله را ای کاش نمی دیدم

ای لاله بنال از غم وای از غم تنهایی
 خاکستر شبهارا ای کاش نمی دیدم

برترین نیکوترین اسم خدا و هست
 بهترین والا ترین آیات عظمی و هست
 در تجلیگاه عشق است آشکارا حسن یار
 زانم به برتر در آن دادی بطحا و هست



یک نظر بر سینه کوه دامن صحرایین این هم آغوشی دل از ان کوه و صحرایین
 در همه آحاد عالم عشق و ایمان و هفت در همه اجسام شری تا ثریا و حدت
 جامه کزاد خام الوان رشته مادر رشته تا رشته مار این به هم آمیختگیها و حدت
 (قطره قطره جمع گردد و وانگی دریا شود) قطره مار این جسم پویکتیا و حدت
 با جادایی نیست ممکن تا به سر منزل یسد آنچه ما را می رساند تا به ما و حدت

لاله را از اندرون تا ما و رای کمیشان

نظم حاکم در جهان بگل آشا و حدت

من ترا ای گل تماشا می کنم تا که یک آئینه پیدای می کنم
 می شوم عاشق ترای عشق آفرین هر چه دارم حُب نه تو حاشا می کنم
 سر به صحرای دل به دریای منم ترک هر کس را بی دنیا می کنم
 چشم مست از من کتمان مکن عالم افسه و زامتنش می کنم
 تا کنی تیمارم ای زیبا ترین کلبه ام را خود دهنی می کنم

نازنینا نازگسته کن که من
 جان خودنا گفسته ابدایم کنم
 بهم معیایی و هم معای عشق
 بردست امروز و فردایم کنم
 پیج می پرسی ز دل ای دلشین
 من چرا اینگونه غوغایم کنم
 مثل محبتون بادی در دشتا
 رنج و غم پنهان ز سیلی می کنم
 کاسکاهی می نشینم با خودم
 زیر لب آهسته بخوامی کنم

لاله جاناشعه در از عشق بویست

من تو را ای گل تماشایم کنم

صناعتیه ه مکن روزم
 مشکن جاسم ل افروزم
 ز سر پرده به میخانه مبر
 دل چون شمع شب افروزم
 ز حبه یفان می و پیمانگیر
 فرن آتش دل جانم روزم
 به خود ان نظر میکنم مگو
 دبرام پستی دیروزم را
 به جبر چین منار از نمان
 مکش آه جگر سوزم را

به جهای صنم از ریش مکّن
 دل محنت کش و دلسوزم
 منشین در بر هر تازه نعل
 میسر آن مرغ خود آموزم
 دل نادان به رقیبان میا
 نه تنه گل نوروزم
 طغنه بر ساغر بگشایم
 چکان چشم غم اندوزم
 ایدل از خنده دیوانه پیر
 بکمر ناک دلدوزم
 ز بخیلان مطلب راه وفا
 مسکن قامت امروزم

ره کلحنه ز آلاله میسر

صنماتیه مکّن روزم

خوش آمده ای گل بهار
 ای همدم خوش صد اقرار
 با آمدنت بهار آمد
 دبسته هر عاقلی به کار
 بلبل به نوا و من ترانه
 از رویت روی کفزار
 مدحش و خوشم ز نکست گل
 کلمای کنارجویبار

آلاله عروس دشت و صحرا آراسته چهره چون انار
 پروانه ز سبزه غنچه نوشیده شراب بقرار
 پیچک ز طراوت گلستان پیچیده به دست پای یار
 در سایه ارغوان نشسته گلهای قشنگ هر کنار
 گسترده به کوه و دشت و صحرا کیسوی چین به کنگار
 باغشوه کری گلان خوشبو رقصند کنار چشمه سار
 شد ز اغ و زغن ز دیده پنهان وز دشت و دمن خزان فرار

ای لاله بهار و وصف یارش

ناگفته ای آنچه گفته دار

نخاری در من ای دل خانه دارد که جایی در درک کاشانه دارد
 به بخت می کند آشفته عالم تو کوئی در برش کلخانه دارد
 دلم را با نگاه می کند کمان در چشم خود میخانه دارد

به جانم می زند آتش خدایا
 به قلبم می کند آتش بربا
 نمیدانم که از آتشش ای جان
 نمیدانم چه منظوری گل اندام
 نمیدانم چه درد دل ارداید
 برای او نمیدانم چه سودی
 بسوزای دل که دل باید بسوزد
 بسازاید دل که دل باید بسازد
 چه نسبت شمع با پروانه دارد
 به رقاری که آن جانانه دارد
 چه مقصودی در این دریانه دارد
 ز آزارم برای غنچه دارد
 چه سری در پستان یحیانه دارد
 پریشان حالی دیوانه دارد
 چنانکه دلبری مستانه دارد
 چنانچه این چنین پنجه دارد

بیای لاله بگره حالت عشق

که یک افسون هزار افسانه دارد

آنکه دل بسته به سیمای نگار است گجاست
 آنکه دلمخسته به تالاب زوالت گجاست
 آنکه چون ابریه بخت و هماغوش بلا
 قاتش شعله و راز باد شمال گجاست



آنکه با قافیه نه سوده به دریای خیال
 آنکه سرگشته به سودای تو در دشت وصال
 آنکه دارد به تن از ناوک مرکان قریب
 آنکه دارد به سر از تیشه بهیزم شکنان
 آنکه در باغ دلش بی تو زویدید لعلی
 آنکه ای مایه ناز بی تو به نامون نیان
 آنکه چون کودک بی مادر تنها تنها

رستش از دل امواج محالست گنج
 کند لنگان به تکاپوی غزالست گنج
 زخمها در بر و خونین پرو بالست گنج
 زخمها یک بدل تازه نهالست گنج
 آنکه مشتاق تو ای شخط و خالست گنج
 سانی کیسه به بر پرز سوالست گنج
 بهریش به مقدمش خواب و خیالست گنج

لاله ای همدم کلمای سحر خیز کج
 آنکه شاداب باران نالاست گنج

چه لبی غنچه بشکفته و خدانی دشت
 سخنش تازه تر از زکس نوخیز بهار
 شعله و رینه اش از ناوک مرکان بر

چه دلی کاش که با ما سر بهمانی دشت
 صورتی منبسط و سیرت قمرانی دشت
 پر شرر کینه ای از جانب شیطانی دشت



سرو ناز و چمن افروز گلستان و جود
 به سراپای جهان فکرت بگرش جاری
 منشی غیب و شهود همه را محرم راز
 بیشه زار دلم از نغمت باغ سخنش
 چونکه آن مونس جان فکرت انسانی داشت
 خبر از راز دل و ماله پنهانی داشت
 دامنش پر ز گل و نکت ریحانی داشت
 این دل بی همه سامان و سامانی داشت
 بر و بالای صنم جذبه عسلی داشت

یاد باد آنکه دمی لاله در این گلشن عشق
 که دلت همدمی مرغ خوش بحالی داشت

بر چمن دلبر رخا چه تماشا دارد
 ماه تابان شده پنهان نخل از رویت
 هر قدم از پی خود عاشقی شیدا دارد
 این چه سریت که آن گل همه خیزش است
 از چنان حسن خداداد که کجا دارد
 بچنان ابر بهاری ز سخاوت لبریز
 خوی زیباروخ زیبا بر زیبا دارد
 دامنش پاکسته از آبی دریا دارد

در بزمین رخس نور صداقتی جاست
 چون نسیمی به رهش نکت گلهادارد
 میتوان در بخش دید صمیمیت را
 یکه فمید ز چشش چه تن دارد
 هست خورشید گاهش ز محبت سرش
 دلکش آینه اش وسعت صحرادارد
 می تراود دل پر عاطفه اش چون باران
 در دلش فی عنم دیروزه فردا دارد
 کرنی ام لایق آن سایه جادیدنش
 ای خوش آن سایه که آن سر دلآر دارد

کاش از پنجره یک خط بمن می تابد

لاله خورشید ز پروانه چه پروا دارد

خداوند چه دریایی کشیدی
 چه نقاشی زیبایی کشیدی
 به دریا زورقی چون قلب شت
 در آن زورق چه غوغایی کشیدی
 پری رویی درونش بر تو افتاد
 عجب خورشید رعنائی کشیدی
 یکی چون بد محسن بود به رویش
 پریشان حال شیدی کشیدی
 کنارش ساحلی خوش آرمیده
 چه رویایی چه پسینایی کشیدی

به نزدیکی این تصویر زیب
 بر آن صحرای نگارنگ و خوشبو
 چه آبی آسمانی بر فرازش
 به کیو آفتابی عالم اندوز
 به کجاکرم و سوزانده دوز
 شبی شور آفرین چون چشم لیلی
 به کجایی پر از ماه و ستاره
 تو میدانی توای نقاش تنها
 تومی دانی چه در کوه و دیا
 به سرتاپای هر جنبنده عشقی
 به دل امید منم دانی کشیدی

کناری لاله را آشفته کیو

خداوند چه دنیای کشیدی

رُخی دارد رُخی تابان کل صبح دلی دارد دلی سوزان کل صبح
 به بردارد به بر شولای حسه ما لبی دارد لبی خندان کل صبح
 اگر سر در کریان است و خونین نداد ای جان دست یان کل صبح
 و کردارد به سودای جانان ز جانان است بذر افشان کل صبح
 عقیقی پُسخ بر فیروزه صحرا به صحرای کوبری خشان کل صبح
 همی نالد چو مرغ غان شبانه همه شب تا سحر پنهان کل صبح
 به بر جاریزدش باران به امان مدام از ناک شمرکان کل صبح
 به خود چید زردی آشیان سوز زردی در دبی درمان کل صبح
 نمایان است داغی بر پیش ز دوری دوری یاران کل صبح

دلش جام است و غم چون باده لاله

که نوشد جرعه جرعه زان کل صبح

بگو ای دل رجبانی داری یا به غربت آشنایی داری یا

به منزل روشنایی اری یا
 بجوای دل در این مکنانه یا
 در این مکنانه آیا میکارا
 در این تجانه آیا ای بلاکش
 در این عنخانه یکدم غلکارا
 بجوای کشتی سرشته ایدل
 بجوای سحشه ک ویرانه یا
 بر این پرچ و خم راه بلاخیز
 کلی خوش رنگ بوداری بچش
 چه تفسیری تو ایدل اری اری
 بجو آیا جفایی دیدی از غیر
 در این دریا خود پرسیدی آما
 به محمل همصدایی اری یا
 به برف نهخ لقایی اری یا
 بجو مستی منم اری اری یا
 به جان بالایی اری یا
 زغم آیا حب اری اری یا
 به تکان ناخدا اری اری یا
 درونت کد خدایی اری یا
 به اهت رهنمایی اری یا
 به محفل دلگشایی اری یا
 بجو با خود صفایی اری یا
 خبر از بے نوایی اری یا
 زکر دیش های اری یا

به سنگامی که مجوری و مغموم دلاشکل کشایی داری یا
 به درمانت امید می هست یا خیر ز دامنش ره بجایی داری یا
 به جامت مانده یا پیش صبری به سامانت فانی داری یا
 تامل کرده ای در چشم لیلی به ناموش سیرانی داری یا
 بگو آیا در این آشفته بازار که در چشمش بهایی داری یا
 اگر ایدل به جلو نگاه دلب بیابی ره جیانی داری یا

تو ای لاله از این دیوانه می پرس

دوبله یاد عایی داری یا

مایه گلشن گلان خوشبویم مهربان دلتشین و دنجویم
 سر نشین سفینه شوقیم شمع سر مست بست آن یویم
 از پی آفتاب هستی بخش پنجو ماه و ستاره می یویم
 شرزه شیران بشیه شوقیم کوه می جاودانه میجویم

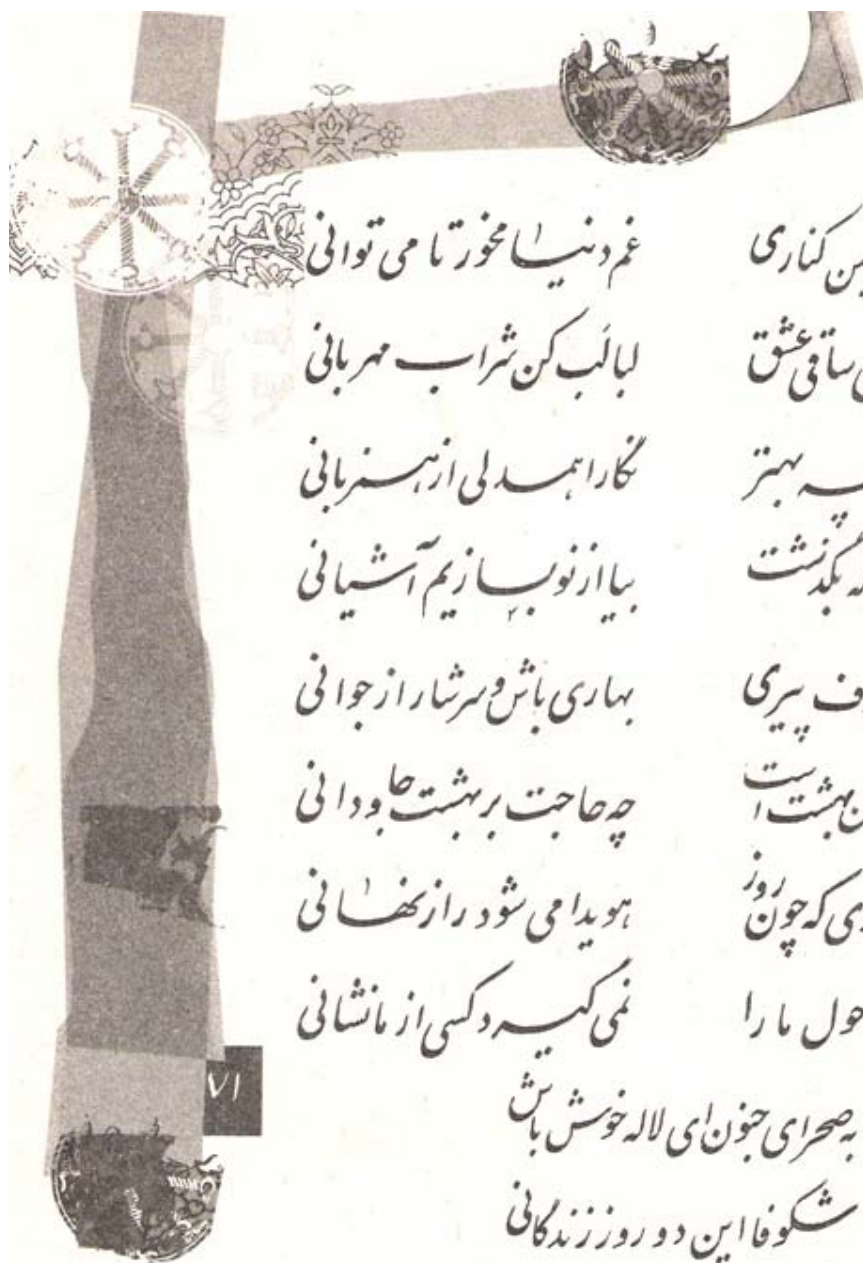
پاسداران راه پاکانیم	باده پمپای بزم آن کویم
سوسن از ما زبان عشق آموخت	دردمندیم و نیند دارویم
می تراود شمیم یک رنگی	از سه پای آنچه می گویم
میکپاران جام خورشیدم	زلف شب به ژاله می شویم
همصدای چکامه صبح ایم	همنوا از نوا به خوشخویم
همشین شقایق سرخیم	دامن آرای باغ مینوییم
برطلایی حسه برنیکیا	حلقه امی بر حسه برنیکویم
سبز پوشان دشت ایشارم	برچمن به و کونه می رویم
بر بلندای قامت ایمان	چشم و گوش و زبان ابرویم
ماه دریای بکیران موجیم	ماکتخی ز طسه کیسویم

در کنار هفتاده امی لاله

ماه آب عشق الگویم

به پردیم کسای ناز روید به پیر اقامتی منت از روید
 مکر شب زنده داری بقرارم به دشت آرزو مناز روید
 مکر همیشه سرچشمه بودم به راهم سوختی دماز روید
 به سویم خجسته بی پرده خندید به چشم کلرخی طناز روید
 مرا نیز الفتی با آب و گل بود به باغم نو کلی هم از روید
 سقوط قطره مارا دیدم از اوج به جانم رغبت پرواز روید
 به دریا و اثره ای لب تشنه می‌مرد به یادم خط آغ از روید
 زغم بودم بی سکنین و ست به گوشم بهترین آواز روید
 مکر در فکر ت کلخانه بودم به ذهنم غنچه ای حبا از روید
 دلم آید به سوک لاله ای خست
 به کلبن است اعجاز روید

بیا ای دل به جابه به کانی بخوانیم نغمه های شادمانی



بیای دل باینشین کناری
 غم دنیا محو تمامی توانی
 به جام دوستی ای ساقی عشق
 لبالب کن شراب مهربانی
 در این گلخانه زیاده بهتر
 نگار اهدای از بهسربانی
 نمی آید دگر روزی که بگذشت
 بیا از نوبت زیم آشیانی
 اگر آمد خنده آن برف پیری
 بهاری باش و سرشار از جوانی
 اگر چنان بایت چون بهشت است
 چه حاجت بر بهشت جاودانی
 به یاد آور دلاروزمی که چون روز
 هویدایمی شود راز خفانی
 نمی پرسد کسی احوال ما را
 نمی کیسه و کسی از مانشانی

به صحرای جنون ای لاله خوش بخت
 شکوفا این دور روز زندگانی

در دست اگر چه میزبانم ای عشق
 یا غصه همواره میسرانم ای عشق
 یکسر همه آشیانه ام متبانی است
 وقتی که شدی هاشیانم ای عشق

دانی که چراز تو خوشم می آید
 پسند ز من چرا چنین نمکنم
 غیر از تو مرا نبوده خوشتر یاری
 من بترن و تو از غوا نم هستی
 چون مرغ اسیر بی تو ام نارا
 من با تو خوشم برای اینکه بی تو
 آزار تو را به جان حسد یداریم
 زیرا که تویی مسته ارجانم ای عشق
 یا اینکه تویی درد ز بانم ای عشق
 یاری که غم است و غمکارم ای عشق
 غیر از تو نبوده پایانم ای عشق
 با تو شب و روز شادمانم ای عشق
 پناه و فغان روح و روانم ای عشق
 ناز تو به دیده می نشانم ای عشق

من لاله عاشقم تو بهم میدانی

آبی است همیشه آسمانم ای عشق

هر گلی یک روز پر پر می شود
 هر دلی یک روز همچون آفتاب
 هر سری یک روز ساغر می شود
 شمع را خاک تر پروانه ها
 آسمان از یب و زیور می شود
 سنگ مار آب بهتر می شود

غم مخور ای غم مخور غم مخور
 می پری هر که جاکه می خواهد
 بالماست مستغیر از نور عشق
 می شوی از بی نهایت با خبر
 فارغ از رهوار آمد دنیا
 چون صدف دیگران دریای شوق
 جان مستور است از بندن
 چشم مخور است به جامی مدام
 مستطیر از چشم ساری مستطاب
 دست خون الود و پنهان بر
 فاش در صحرای محشم می شود
 صاحب احاس پس بر زمی شود
 مست از صهای لبر می شود
 ضامنت ساقی کوثر می شود
 فاش در صحرای محشم می شود

لاله چون هوری به جلو نگاه
 راز داری نیک منظر می شود



نمی دانم چرا از ماه سیاهی تومی ترسم
 اگر چه بوده ای با من همیشه مهربان تا
 اگر چه ساقی از دی کش میخانه ام تا
 اگر چه دوست میدارم ترا محبوب سودا
 اگر ای زنین خوش قد و بالایی و بی همتا
 اگر مینوی جاویدت فرج بزیارت عطر گین
 اگر دامن محبت دل آرا میباشی
 برایم زوینت هر چند شور انگیز و ریویا
 به چشم خنده مایت که چه زیاده دل انگیز است
 اگر ای یار خوش نامی به خوش خلقی و خوش خلقی
 اگر دریای آرامت که خوابستان خورشید است
 اگر در خلوت آینه ام پنهانی و پیدا
 نمی دانم چرا از سه در غای تومی ترسم
 نمی دانم چرا از چشم شملای تومی ترسم
 نمی دانم چرا از نقش مینای تومی ترسم
 نمی دانم چه از سود سودای تومی ترسم
 نمی دانم چرا از قد و بالای تومی ترسم
 نمی دانم چرا از عطر گلشنای تومی ترسم
 نمی دانم چه من از تناشای تومی ترسم
 دلی شور آفرین از دل آسای تومی ترسم
 دل آویز من از لعل زبانی تومی ترسم
 ولیکن من ازین امروز و فردای تومی ترسم
 من از ترغای آن آرام دریای تومی ترسم
 من ای بهر از تنهایی پیدای تومی ترسم

اگر ای دلکش من لاله ای دریادلم تا
از آن شهبازی طولانی به صحرای تومی ریم

در بهاران در دل منم پس چه کنم
ای خدا دوری یاران عجب جانسوز است
داد از این مهر جانکار و دلازار ای داد
زین نصیب که ز افراد دگر باد به دو
زندگی با همه خوبیت عجب غمنازی
زندگی طی طریق است درین مرحله من
گرچه تنگ است بسی بی توبه کامم آیا
آسمان دل من در غم تو بار است
در فراق تو که هر قطره آن دریاست
یادم آید ز تو از دیدن گلهای بهار
نوحه از سوک فریاد منم پس چه کنم
سوز دل یکباره حاشا منم پس چه کنم
قبر با این بت رغان منم پس چه کنم
گلزار چرخ معلای منم پس چه کنم
لعن بر جلوه دنیا منم پس چه کنم
دل خود پسته دریا منم پس چه کنم
صبر بر این غم عظمی منم پس چه کنم
آب جار و بهر دایره سیاه منم پس چه کنم
شرح حالی ز خود انشا منم پس چه کنم
نکته بادل شیدان منم پس چه کنم

همزسم سایه به سایه به نظرمی آید
 عمر تو بود چو گل های بهاری کوتا
 بی تو در نیمه شب ای شمع دل افروز
 رد و پر جوش و خروش به زبانی ناهموار
 ای کسان عیب گیرید بر این آه و فغان
 گل من بود به حق پاکتر از صبح بهار
 پانزده مو پس گل بود مرا مونس جان
 اهل قرآن دعا بود و شاکوی خدا
 بهر تکیه دل از کربلای آرم
 با تو گل به خند و دند و تو تسل به رضا
 کز سفر یک دهنه انجم پس چه کنم
 کز من این مختصر افت انجم پس چه کنم
 درد لم و لوله بر پا کنم پس چه کنم
 سکوّه زد امن صحه انجم پس چه کنم
 دیک جو شام و غوغا انجم پس چه کنم
 وصف آن لولو لالا انجم پس چه کنم
 مویه بر ساحت گلها انجم پس چه کنم
 مدح آن پیروز نه انجم پس چه کنم
 درد دل این تغزیه بر پا کنم پس چه کنم
 باغم و غصه مدار انجم پس چه کنم

قدر محبسه کل فرع سحر داند و بس
 یاد می از زمین بکبر انجم پس چه کنم

جز تو ای یار کسی خانه ندارد به دلم همه دانست که بیگانه ندارد به دلم
 روزگار است که ماهر و کز قمار تویم جرم غم عشق تو عزم لانه ندارد به دلم
 هر که ز رخسار مراد دید به بادت افتاد جز رخ ماه تو کاشانه ندارد به دلم
 چشم شملات و لاسا غرو صهبای من است دگری ساغر و میخانه ندارد به دلم
 دلبری ای گل مستور که آموخت تو دلبرم باش که ریخانه ندارد به دلم
 کاش می گفتت ای سر و خرامان ایگاش اینک ظرفیت جانانه ندارد به دلم
 حالیا شاد و جانانه ما باش و مرصفا همدم و بهمنانه ندارد به دلم
 ناز نیا دل تنگم اگر تاقابلست چون تو هم صحبت فرزانه ندارد به دلم

ساقیا لاله وفادار به عشق است و هنوز

جز تو ای یار کسی خانه ندارد به دلم

این نکته مکرر به تو من گفتم ام دلی از ناله شبگیر تو اشفت ام دلی
 چون بید به افکنده ام از موج بلا خیز چون ساحل سکنی ز غمت نقشه ام دلی

کن خوصله در حلقه کیسوی دلارام من بازه ز رخسار تو غم ز قه ام دل
 عمریت چو همایه دیوار به دیوار اسه ر غم انگیر تو بهفت ام دل
 از غفلت نیست به یادم که بشی را آسوده در این کنج قفس خفته ام دل
 این ساز در صیحت که آغاز نمودی از بهج دلی غیر تو نشسته ام دل
 بی نور و نوا بر رخ آینه مگر بهج کلچره ای بشکفته که نشکفته ام دل
 این دین خامیت که در جوش و خروش فریاد که من مثل تو ناپخته ام دل

دلدادگی از لاله شوریده بیاموز

این نکت مکرر به تو من گفته ام دل

شد هویدا قامت رخساری با حجاب اندام ناپیدای
 چون ز مردمی درخشان اختران بر ملون جامه دیبای
 مرغ طبعم پر کشود امشب ز شوق بر من ز باغ گل آرای
 به چهره یاسا کیوبی می کند ذهن من در بیکران صحرای



جسم و جان و عقل و هوش چشم و گوش
 فارغ از اندیشه فردای شب
 ز کس شهادت ندارد در غبستی
 بر کسی خیر قیامت زیای شب
 ساقیا صبا دل را پر کن
 قوس عالم تاب مه منای شب
 شانه خواهیم کرد بادست خیال
 تا سحر بر زلف بی همتای شب
 شب مرا آراش جانست من
 هر ششم تنها ترین تنهای شب
 شب برالام خودم التیام
 شب مرا محبوب و مشدیدی شب
 روز اگر می دید شب را بی گنا
 می شد او مایل که کیر جانی شب

لا اله الا انت کس را نجات ده

چون تو بیداری کشد همپای شب



بیا دلم به پسرهای خالصانه
 دلم بر برای یار بی بختانه
 ز پاره پاره آینه سپهران باران
 تو قطره قطره فرا گیر و دانه دانه
 بی باغ خاطره ام ای بهاره سیرین
 به کلشنم تو کلکشت شادمانه

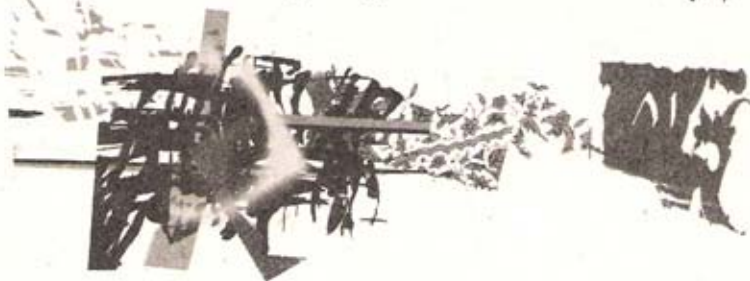
ز پهن دشت نکاهت مرا گزیری
ایر عشق به همراه دوستانه بر
مرا چشمه امید قطره ای بابت
بیا و قطره به دریای بیکرانه بر
بیاستاره شهای خلوت می باش
مرا به بزم دل انگیز شاعرانه بر
به یک اشاره در این زمهریر تنگ غرور
دو باره مرغ دلم را به آشیانه بر
دگر به قاف دلم دگر می نمی بختد
کنام عشق تیر لیک عاشقانه بر
به روزای که نهان در تور از خویشا
به خطیر و تماشایشان شبانه بر
بیا و یاس عقیقی به انت بن
به خاتقاه دل افروز عارفانه بر

عروج نور و نوار چو لاله باور کن

بهای عشق سپهر از و صادقانه بر

تو میدانی کجوتر دوست می دارد در نای
تو میدانی چه با خود دلم چون ابر پانیری
تو میدانی چرا گل شاد و خندانست در ویایی
تو میدانی که او هر که کرنی خواهد جدایی
به هر جامی کشد این کوله بار بی نوبی را
مگر او نیز دارد در کنارش هم نوبی را

تو میدانی به طنازی چرا گل می فروشد
 به جانش می خرد بلبلی کوش هر بلایی
 تو میدانی که آن دریای یاروی شور انجیر
 چرا ایکنه آذین بسته بزم خود نمایی
 تو میدانی چرا غم در گاه ماه می جوید
 مگر اد هم به ساحل کرده کم دیر آشنایی
 تو میدانی که هر قطره چو دستی می شود دیر
 تومی بینی به جسته آئینه تقدیر بخفایی
 تو میدانی چرا غزلت نشین چشم متابم
 نمی بینم به پلو هم نوا یه همصدایی
 تو میدانی که این تنها ترین تنهای تنهایی
 نگر د آویز کوشش هیچ بند و راه نمایی
 تو میدانی چه امن این چنین لوده امانم
 اگر می شد به دارش می زدوم هر بیایی
 تو میدانی که این دست زشتی و ناپاکی
 که اول بر زمین کتد و دامن بی وفایی
 تو میدانی چرا کعبه به پوش است و بی همتا
 دلم گاهی پسند درنگ آبی یا حیایی
 تو میدانی چرا چون پریها هو چشم مغرور
 به فردایم مکن تحریم آب و روشنایی
 تو میدانی چه اصراف شد نقد جوانی ام
 به پری ام مکن تدریس در پس کدخدایی
 تو میدانی چرا ما هم گریزان است و روگردان
 زمین آیشید و صرف سردار وانی را



تو میدانی چرا هستم چرا ندانم هوش و سرم
 قلم افتاد از دستم چو دل مرغ هوایی را
 تو میدانی تومی بپسنی تومی بخشی تومی گیری
 خداوند تومی دانی پسند اواری خدایی را

تو میدانی تداعی می کند هر لاله در دهنم
 شقایقهای عاشق با هنر ما در جای

در کوی تویی همدم و غمخوار منم
 از هر چه به جز وی تو بینم از منم
 بر ساحت دل ز کس غماز تویی تو
 آلا خونین دل گلزار منم من
 در دشت کاهم توحه امده غزل
 رسوای تو در کوچه و بازار منم من
 بر مفرش صحرای ضمیرم چمن افروز
 هر چند کنی غنره خریدار منم من
 یک قطره در مانده به دریای نیاز
 شیدای تو تا خط دیدار منم من
 بروعت صحرایم اگر تشنه کویری
 مشتاق تو ای چشمه ایثار منم من
 در دفرستی ام اگر دانه زرد
 شادم که به زلف تو کز قمار منم من
 از هر تو ای یار در این ورطه ملولم
 از ز کس مخور تو بمبار منم من

آویزه گوش است مرا بآنک حلیت وز باده صهبای تو پسر شاد منم
دربار که عشق تو بی شمع شب افروز پروانه مفتون و دل افکار منم
باشد که در دل به چنین یار نمند بر من بنده این جور خطا کار منم

ای لاله مکن سگوه بر این دشت بلاخیز
خوش باشی هرگز بگذری یار منم

من از سکوت بکوت شبانه بیزارم من از غنود، غنود ز مانده بیزارم
حدیث عشق و جنون اگر نمی دانم هنوز از سخنان شهبانه بیزارم
من از ترا کم ابر بختا جم بوران هموطن بهمن و سیل روانه بیزارم
به کشنی که بخواند به گلشن بلبل ز شاخه های بدون جوانه بیزارم
من از نگاه، نگاه بدون لطف و صفا من از دروغ و فریب بهانه بیزارم
من از حضور، حضور بدون مهر و وفا من از وجود غریبه به چانه بیزارم
ردای پیر به اندام کو دکان زیست ز عاقلی که کند کو دکانه بیزارم

من ارقیام و رکوع و سجود خود ای جان
که نیت جز حرکات خزانه بیزارم
هر آن گلی که نباشد ز شوق عطر کین
ز شربار ندارد نشانه بیزارم
دلافند ای کسی که ترانه می خواند
که من ز شمع بدون زبان بیزارم

بیاد لاله بخوانیم در قفس یارب
من از سکوت سکوت شبانه بیزارم

از چای دل بهت اری می کنی
غله چون جویباری می کنی
پای هر گل بوته ای در باغ و راغ
یل اسکت از دیده جاری می کنی
ریشه غم را که باید خشت کرد
خود مرتب آبباری می کنی
دارد این کارت چه معنایی لا
روز خود چون شام تاری می کنی
می کنی با خود به خلوت کهنکو
گاه خنده گاه زاری می کنی
می زنی آتش به ستر پای جان
مثل شمع سوگاری می کنی
مستی ایدل یا مکردیوانه ای
روز و شب بی اختیاری می کنی

می شود دشمن ز کارت شادمان
دوست از خود فراری می کنی
دل بگر کلکشت می باشد گناه
پس چرا پرهیزکاری می کنی
عاشقی دیگر مگر غیر از تو نیست
از چه تنها میکپاری می کنی

مثل لاله هستی آیا دغدار
از چه ای دل بیقراری می کنی

باز امر و زجب با نعم به نظر زیباست
چون دگر در برم آن که قدر نعمت
یاد آن یار گر انما به وصف زانه به خیر
شد به چه منزل گویی نگران نیت
حیف و صد حیف از آن بایه ایشا رویت
که همانند چنان ستمی در این نیت
پاداری چنین کوه و قارم است
زندگانی هوس خواب و خورد و رویت
بی خبر رفتن یاران نبود شش طواف
جای مردان خند اگر چه در این نیت
روزم از رفتن یار است شبی سرد و سیاه
آفتد رسد و سیاه است شب یلدا
نیست آب و گل آن دل که ز جبران حب
در تب تاب و پر از غلغل و غوغا نیست

هر چه گویم که چنین بود و چنان نباشد
 تو خلی بود که پشتم ز زکبار حنانه
 چه شمر آن گل نورسته دگر اینست
 این خوش آن عمر که در خدمت یاران گذر
 لولویی بود و دگر در کف این درمیت
 هر که نوشید از این جام بجز نیش نبود
 چون که خدمت به جهان گذر پایست
 بی سبب نیست کسی طالب این نکالست

لاله هم صحبتی یار گرامی میداد
 ای بار و زری که اندر پستان فیروز

بهار آمد بهار آمد دوباره
 خدایا این چه رسم روزگار
 یکی در پای گل چون جویبار
 یکی در سوخت دلبسته قرار
 بهار آن آمد ای دل وقت کار
 زره دل سوار آمد خوشتر
 به کس جانی دلا این نغمه بر پاست
 خوش آن دل که دلبسته کناره
 بگوئی می کند از آسمان کوچ
 غریز ابرو پاره پاره
 نمی دانی چه با من می کند
 بمن تاملی کند از دور اشتهار

چه آثوبی شود بر پاهایم کنم گلچهره را از نو نظاره
 کجا دارد خبر از مست بهیار کجا از این پیاده آن سواره
 نخاری را یکی میکرد در مان جدایی را یکی یکا شس چاره
 یکی در سوک دلبهر بر فرارش که شاید بود چون من بی تاز
 چه خوش میخواند در برف زمستان که شملاکشته بودش دوست داره
 بهاران را بهار با حبیش به آدمی گفت اگر باران بهاره

بهار آمد بهار آمد دوباره

یکی چون لاله می سوزد بهاره

مگر آسمان مشبیه ای در برت های که هر دم می کشی اینگونه از دل آتشین بجای
 شکفتا تاکنون هرگز نبودی این چنین بجای تو همسم مانند من آید از یار و دنجوای
 چرا دلگشای من نهایی پریشان حال شدی ترا هم مثل من آید نبود از عشق آگاهای
 مگر مهاب در چشمان شملایت نمی روید سکوت را نمی فهمند در عشقانه کهکابای

نمی دانی مگر دریا همیشه صاف نیست
 اگر ما را دلی صاف است ساده مثل این
 من از خونین ثقایقهای در محراب فهمیدم
 خوشا خوری و قهرم ساقی و مینوی جاویدان
 مرغ ای آسمان از من که من هم با تو بودم
 در این پیاپی جوی از این غنا چه میخوای
 چه باید کرد به غیر از این و ما را نیست در کای
 نمی پوید به غیر از بی وفایی بی وفارای
 کسی آنجا نمی پرسد که ای ایکنه یا شای
 فرادم بود و بجوی زکوه آورده ام کای

منم از تشنگی سرشار و تو لبیرز بارانی
 بیای آسمان شب بکن بالاله همراهی

چون مرغی از لانه پنهان کردم و رفتم
 کل عشوه کنان دیدم و بیل بر ترا
 از و احببی حوصلگی تالاب دریا
 هر جا که رسیدم دل من جای دگر بود
 آشفته ز مامون گذر کردم و رفتم
 از بزم دو دل داده حذر کردم و رفتم
 از خواهش دل صرف نظر کردم و رفتم
 پرواز به آن حبای دگر کردم و رفتم
 با خوف و رجاست به سر کردم و رفتم
 هر دفعه به نوعی دل آواره خود را

هر کوچه دل کهنه دری داشت به بست
 تا از دل در مانده خبر کردم و فتم
 چون همسفرم داغ جگر دیده تر بود
 بر هک دل ویرانه اثر کردم و فتم
 از خنده بهیوده و زکریه بے جا
 پرسیدم و احسا پس نظر کردم و فتم
 از هر که شنیدم به غمی بود گرفتار
 از دل غم ناخوانده به کردم و فتم
 هر چیز فرینده که همبستر دل بود
 یک یک همه را زیر دزبر کردم و فتم

ای لاله در این لاله چو قحطی و فدا بود
 چون مرغی از لاله سحر کردم و فتم

نمی دانم چرا چون جان شیرین دوست یافتم
 کسی که چنین در چشم مردم میکند خوارم
 کجا میگردم از دل مرا آرام جان باشی
 دلی ای بی وفا از تو گره افتاد در کارم
 من از وسواس تنهایی به تو دل بسته ام تا
 تو پیش از پیش اسی قنانه بنودی گرفتارم
 اگر چه زندگی بی توبه کام تنگ و منفورست
 دلی تا با تو ام از خویش و از بیگانه بیزارم
 نمی دانم که در این دلکده با این همه دگر
 چرا افتاده ام در دام تو اینگونه بیمارم

دگر عشقت نمی گنجده ز فای دلم دروا
 بنال این مرغ مسکین کرچه هر شب بفرزنا لایم
 رنایم کن یایم بیش از این دگر میازارم
 خوشابر حالت ای مفتون نمیدانی ز اسرارم
 اگر مانند من ابروی و بارانی و دل تنگی
 تفاوت از زمین تا آسمانست این همانندی
 که تو در بند گل من در کند چشم خمارم



ولی باین همه شورید که با ختم جانم را
 نمیدانم چرا چون جان شیرین دوت میدم

گفتمش دگر نمی گویم همه آنچه در دل است
 گفتمش یکاش در سینه دلی بی غصه بود
 گفتمش از بیعت در یهای او رسوا شدم
 گفتمش در ریت با من همسخن همه از دست
 گفتمش باین همه بی خبره ره معلومیت
 گفتم از سودای دل چپا که با تابه کی
 گفت سهل است این دلی دیر دلی بی سکت
 گفت این بهتر از آن دلهای چون مشتی گل است
 گفت آری همنشینی با چنین دل مشکل است
 گفت ای مفتون ترا بی شک دلی بر غافل است
 گفت روز و راه پاکان فقط یک منزل است
 گفت تا وقتی که دل مایل به ای طبل است

گفت آری یک با هم ن و پیزی کاست
 گفت آری چه این چنین سر کشیدیم و میو
 گفت آری یک می کیه و حقوق میمند
 گفت آری دل همه چه گفتیم بودتی تاثیرت
 گفت آری افسانه شد آزاد کی فردا کنی
 گفت آری احوال ما را کس نمی پرسد چرا
 گفت آری باید بنکر کار و بار خویش بود
 گفت آری حافظ غزلهایش به هر دوی دوست

گفتش پس لاله را بردا من کل پاسد
 گفت در باغ ادب شرم خنی تا قابل

ای نگاهت شایکار زندگی
 چشم بمرت نوبهار زندگی
 روی ماهت اعتبار زندگی
 کیمونت آشبار زندگی

می‌تپد در سینه دل باید تو
ببرو خسته لاله زار زندگی
در نگاهم هست زیبا تر جهان
باتو شیرین روزگار زندگی
روز و شب پویای تو هر قطره
از تو جاری جویبار زندگی
میدهد تسکین دلم را ناز تو
می‌کند امیدوار زندگی

لاله از جام شکر ریز توست
ای نگاهت شاهکار زندگی



عاقبت ترک بار باید کرد
جان به جانان نشا باید کرد
آنچه را دیدنی است باید دید
دیده را پرده دار باید کرد
آنچه را چیدنی است باید چید
چیده را برتر باید کرد
آنچه را خواندنی است باید خواند
خوانده را اعتبار باید کرد
آنچه را گفتنی است باید گفت
گفته را ماندگار باید کرد
آنچه را پختنی است باید پخت
پخته را میکبار باید کرد

آنچه را بستنی است باید بست
 آنچه را رفتنی است باید رفت
 آنچه را خوردنی است باید خورد
 آنچه را بودنی است باید بود
 آنچه را شستننی است باید شست
 آنچه را راستنی است باید راست
 آنچه را بُردنی است باید بُرد

لاله از عشق یار سوزان باش

باتوای دل چه کار باید کرد

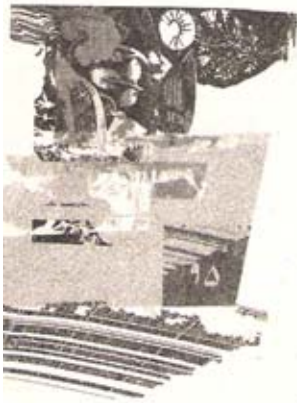
چرنا را حتی ای دل ز لبه مکر افونگری بگرفت از سر
 مکر از او شنیدی حرف تلخی مکر آراست قامت چون ضو
 مکرنا آ که از کار دنیا که یکنانت ز دش سنک و کوهر

دواى عشق ايدل خاکسارست
 به درافتاده کيرديار در بر
 دلا عاشق ز غم پرواندارد
 که بر عشقت غم زيبنده زيور
 بخارامى توان فهميد آسان
 وفار ايترا ز تاثير ساغر
 يکى از شيوه هاى يار ناست
 که هر دل نازکش تر يار خوشتر
 دلابى نازنين لطفى ندارد
 سراسر اين جهان تا صبح محشر
 غمخوانى مگر ايدل گناهست
 بخوان ايدل بخوان کيمار ديگر
 اگر ناچيز بود اين دلبرودل
 نمى شد پراز اين دو نکته دفتر

به هر جاني که دلبر نيت نيت

نخواهد کرد آن را لاله باور

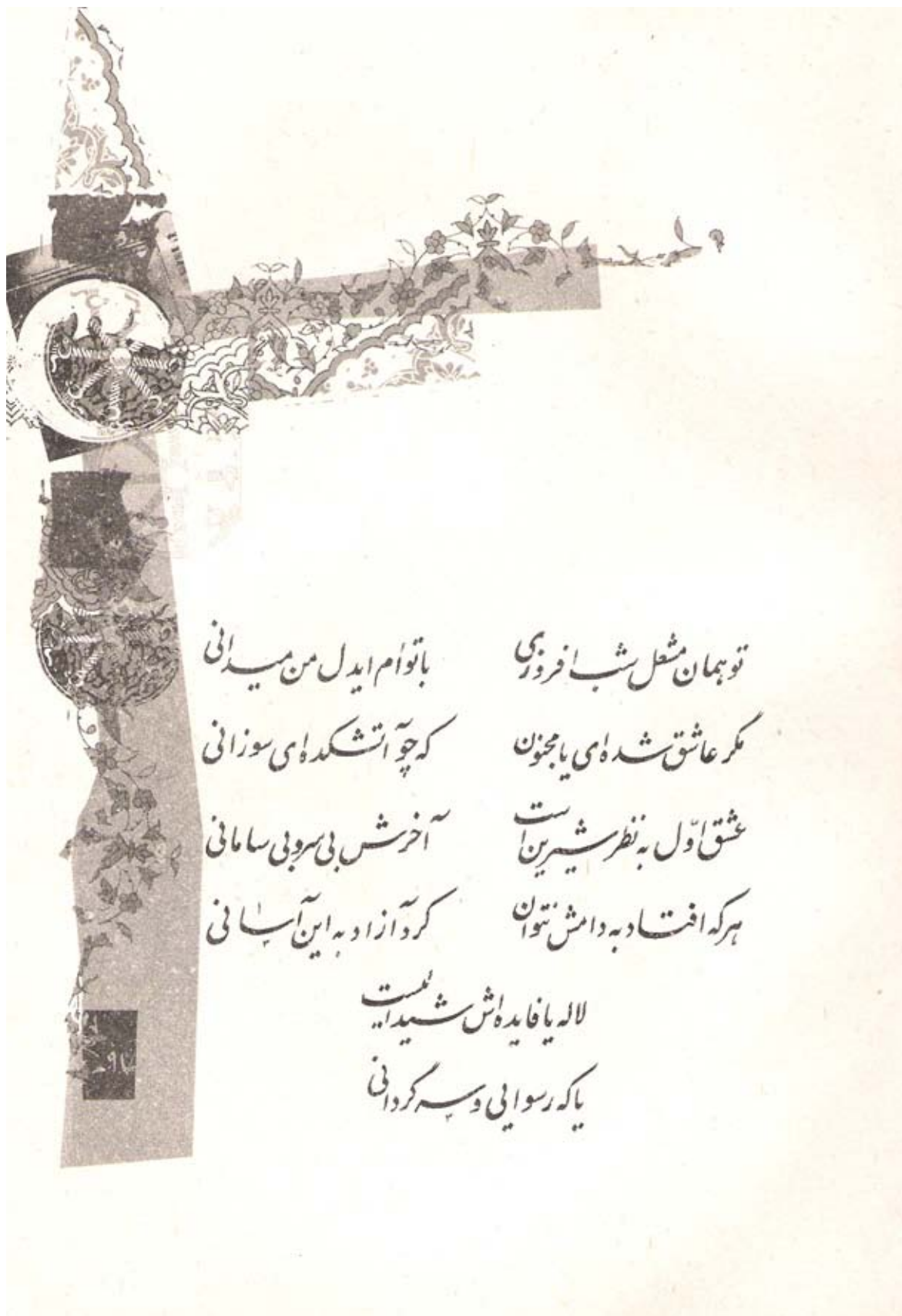
به شير او زنانه لاوردرد
 به کلهامى در خون شنا کردرد
 به باباى ايتام کوفه على
 به آل محمد به کوثر درود
 به مهدى به سلطان نياوين
 به سرود و صنوبر به بر سر درود



به شب ننده داران در دشتا
 به بکهای رغنهای باغ بهشت
 به زینب به زهرای اظهر در
 به عباس بی دست بی سر در
 به بختند زیبای باغ خلوص
 به عطر گل و غود غنبر در
 بر آن کس که در پاسداری یزد
 خور و غم چو سلمان بوز در
 بر آن کس که در سایه نور حق
 نخبان دین است و کشور در
 بر آن کس که از عمق تاریک تن
 برون شد چو تابنده کوهر در
 بر آن کس که بار غم رست در
 ز دامان پر مهمل مادر در
 بر آن کس که در دشت ناباوری
 حدیث بقا کرده باور در
 بر آن کس که دارد به سر میل
 ستیزد با نفس خود سر در
 بر آن کس که در ره عشق پرور در
 کشد در ره عشق پرور در
 به دستار پاک و سوزی پنا
 که دارد به دل مهر مهر در
 به خورشید و ماه و به اختر در
 به خورشید و ماه و به اختر در



تو همان همیشه نور آفتابی	چه نوحه بیز به جان تابانی
تو همان باغ پر از احسا	تو همان سوز و هوس دیوانی
تو همان با غرور و آبروی	جام صعبای اخذ قرانی
تو همان پنهان قیاسی	تو همان وسعت بی پایانی
تو همان همدم بی آزاری	جای پاکینه ترین ریحانی
شمع هر از منی با جانان	تو خوش اندام ترین گلستانی
تو همان معبد هر معبودی	تو نهانخانه هر خوبانی
تو همان مطلب هر مطلوبی	در نگاهم توقف مینانی
تو همان خانه بی همتایی	تو نماینده هر انسانی
تو همان شاهد بزم آرای	به برت آمده ام میهمانی





بغیر از غصه و غم حاصل نمست	الهی از چه شوری در دلمست
به درد بینوایی مبتلیم	چرا سرگشته در موج بلایم
چرا گوشم پراز آوازی بی جا	چرا چشم نمی بیند ره راست
تباهی بی وفا بی سنجیده گاهم	چرا غرقه به تالاب گناه
چرا معنم رو مفلو از نیاز است	در دلم مشکه در از حرص و آزار است
بنای زندگی ام نیست و لرزان	در یغای غم شیرین طی شد از ران
دلم از بے کسی ماتم گرفته	وجودم را به پای غم گرفته
بردباری گران تر از مینال	زنسل آدم و حوا چه حاصل

خدا یار و سیاه و شرمسارم امیدی بجزیه در کاهت ندارم
 اگر چه بار ناپیمان شکستم ولی دردی کش میخانه بهتم
 خدا یا از خدایی کم نکرد
 که لطف شامل این بنده کرد

مادرم ای شمع شب افروز من مادرم ای مادر دل سوز من
 تو برایم هم پدر هم مادری زیر باران چتر سایه گسری
 مادر ای زحماتش بی مدعا مادر ای محنت کش درد آشنا
 تا فضای خانه از تور و شش در کنار ت بهترین جای من است
 مادرم ای مهله ای ماه جهان ای که دادی جسم و جانم را توان
 شور و شوق و شادمانی منی غمناک از زندگانی منی
 همدم شبهای تنهایی من همنشین صبح رویایی من
 خانه عمر را بنیان توئی بر کتاب هستی ام عنوان توئی

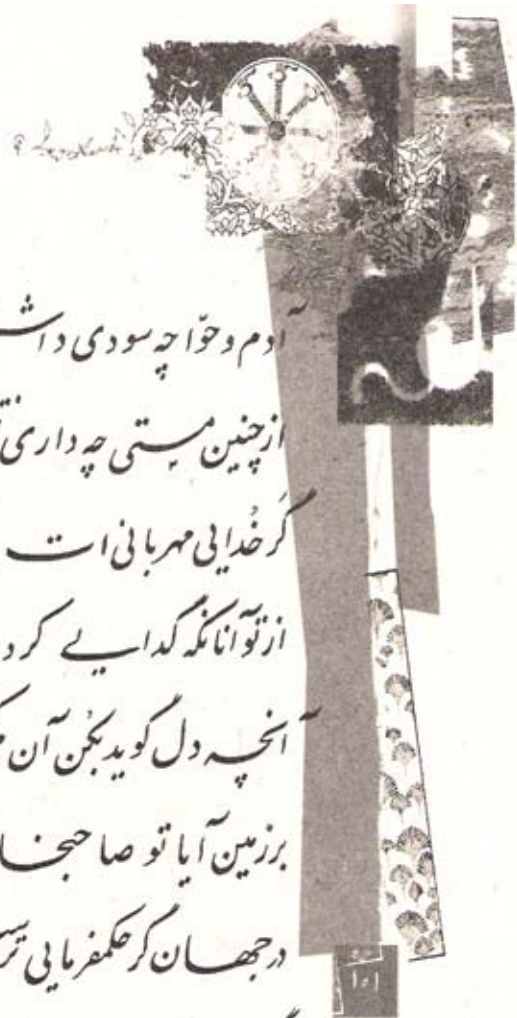


مادرم ای باغبان زندگی زندگی دارد ز تو پاسبان کی
 ای شمیم عشق و خورشید امید پر تو افشانا تو بی صبح سپید
 مادر اجم جم و هم جانم توئی شور هستی بخش و بر نامم توئی

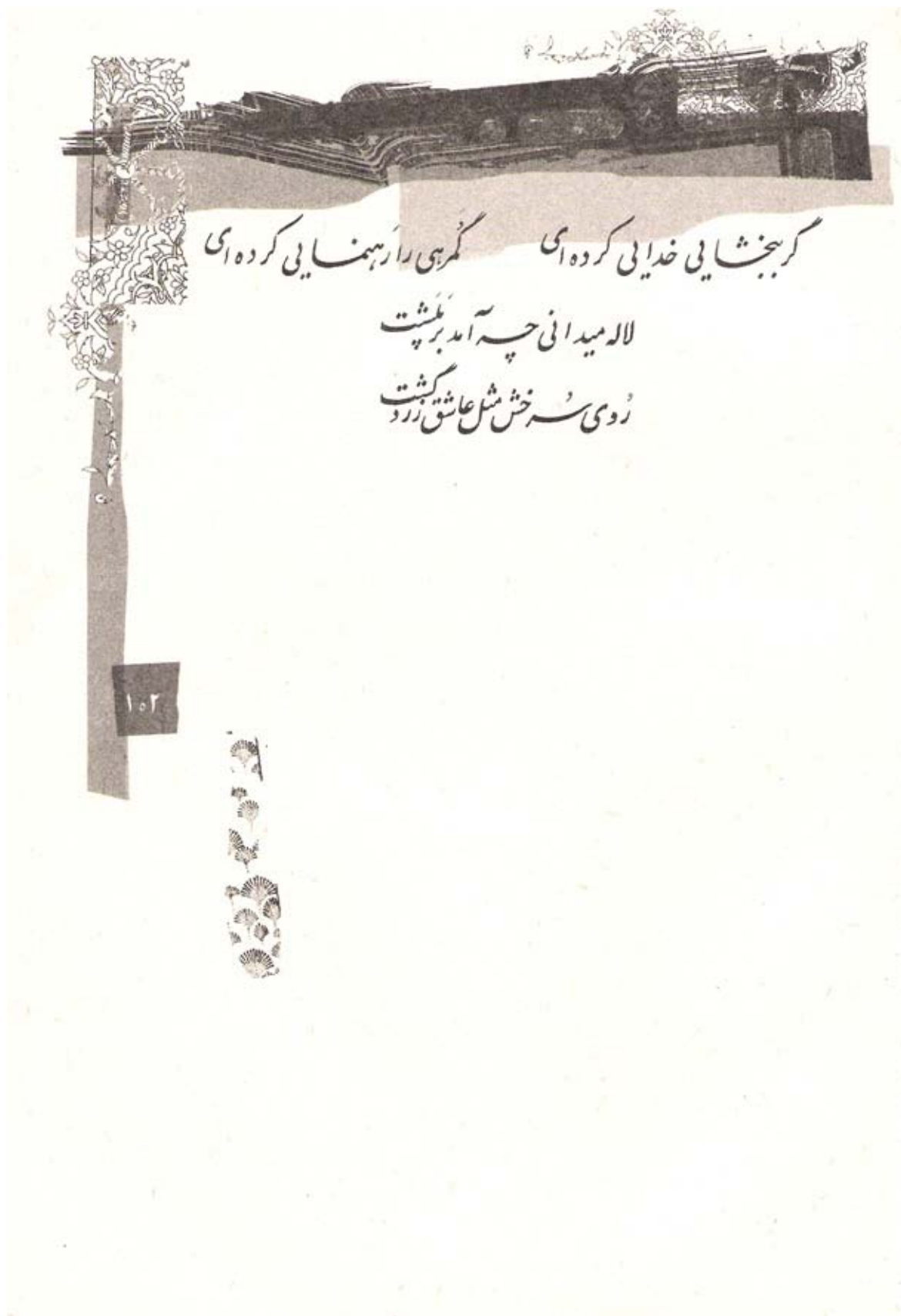
ای خدای مهربان و ابی صبر

مادر خوب مرا از من مکیه

نعلبدی آشفته می گفت ای خدا سگ مگر کم بود پروردی مرا
 چشم من بستی و می گویی بین از چه رو با کور هستی هم نشین
 دست من بستی و می گویی بگیر بر اسیری مثل من هستی دلیر
 پای من بستی و می گویی بیا دیدمی آیا این چنین مستی کجا
 کوش من بستی و من مان میدی از چه من مان بر ضعیفان میدی
 از چه می سازی و ویران می کنی دست خون آلوده پنهان می کنی
 گردن داری این همه میهان چرا میهان را شمت و زندان چرا



آدم و حوا چه سودی داشتند
 از چنین مستی چه داری انتظار
 که خدای مهربانی است چه شد
 از تو آنکه کدایه کرده اند
 آنچه دل کوید بکن آن می کنند
 بر زمین آیا تو صاحب خانه ای
 در جهان که حکم فرمائی تر است
 ناکمان از آسمان برقی حمید
 چشم و گوش و دست و پایش باز شد
 چون خروشان چشمه بر کوه بسند
 ای خدا از بنده رنجیدی چه زود
 گفته بودی صابر و بخشنده ای
 اهرمن را یار خود پنداشتند
 ای خدای آفتاب بشمار
 بایتمیان مهربانی است چه شد
 باز اظهار خدایه کرده اند
 خواب گلزار پریشان می کنند
 پس چرا اینگونه بی کاشانه ای
 پس ظهور این خدایان از کجاست
 متحد بچاره از جایش پرید
 حیل که را حیلش آغاز شد
 می سرود آن دوش به آواز بلند
 هضم از این شکوه شوخی تا بود
 از چه زود آزرده ای از بنده ای





رباعی دوستی

هر که بر در ماندگان عشقوار شد
ایزدش در ناامیدی یار شد
بینوایان همه اکس و آنها
عاقبت در چشم هستی خوار شد

ای دل بیا و بشنوا و ای نوبها
ای جان بیا و بنگر احوال پیورا
پروانه را نریزد در گوشه ای خرید
باید برون حمیدین هر که کفزار



گرچه در کوی غمت منزل من
همه عیش است و طرب محل من
تا خبر صحن نرساند به حبیب
خبر از حال پریشان دل من

بشتاب ای دل غافل بشتاب

منم از شیوه تو مست و خراب

چو شتابان گذرد عهد شباب

توبه هر پیر و خنجر در تب و تاب



سکوه از چرخ جفا پیشه و شیا دزیت

ایکس این صحنه زبد خلعتی صیاد پرت

مُرخ طاعن ز چرخ من و فی فریاد پرت

مگر آزاد نبودی تو در این پهنه شدت



دگر آن عاشقی شیرین و فرهاد نبود

بیجان آه دل و شیون و منیر نبود

در دل آدم اگر محبه خدا داد نبود

دگر آلاء غم در دل کس ریشه نشود



باید چشم شهلاش کسی باش

و گریاسی معاشره با خسی باش

اگر پیشی دلا با دایه باش

اگر خارے دلا پهلوی کل نری

هرچه از عسر کران پیوده ام به کنایانم کنه افشوده ام
توبه ما کردم درین داد اسنم از کسائی دگر آلوده ام

کنجائی ای طبیب مهربانم کنجائی ای همه آرام جانم
نه روز آسایم از فکر جدائی نه شب آرام گیر دیدگانم

دلادنیای فانی با وفاست حیا و چشتم و در قلبش صفات
فنا شد هر که با او هم نشین شد نشستن با چنین باری زیادت

ای خوش آن دم زوم جزیره دوست دوستی که همه ما میلک اوست
دل سپردن به جالش چه خوش است جان سپردن به خیالش چه نکوست

دلا سرخوش کی از ترک یار است دلی این دنجوشی بی اعتبار است

چه سودش گشت آزاد از نگاری از او پس بی وفاتر روزگار است

ای گل آرا دیدنت رویای است یاد رویت قوت دلهای است

بی تو ز همه به تنخ انتظار جای خون جاری در گهای است

قد دلا دیز تو ای جان یادم آید تا در نظر سز و گل شش دم آید

وز دوری رخسارت ای یار دلا را می سوزم و از غم جان فریادم آید

زیور و زینت انسان ادب است موجب شوکت و بر جان ادب است

ای دل غافل من در دو جهان وز نه بخش و میزان ادب است

فقرانِ افناست چاره ساز است

هر آنکه صرف جو در زندگانیست

عمری ز خون دل بکشن آب دای

ای آفتاب روشنی بخش احقیقت

قناعت پیشه دایم بی نیاز است

در این کاشانه ای دل سرفراز است

زلف پریشان به الفت تاب دای

رفتی و فرصت را به هر شب تاب دای

دردم ای دل نه فقط در بدایت

اولین لطمه و همدم آموخت

بلکه رنج از غم کوتاه نظریست

هر چه بر ما رسد از بی خبریست

آه چه دردی شده ما را نصیب

این چه غباری است که بر دل نشست

دوری یار و تب عشق ابی طیب

رفت زمن طاقت صبر و شکیب

ایدل من در نهان دست تهنی ست گیر دست هر آنکه به سر سایه ندید ست گیر
دست هراقد ده راگز سه افتاد کی ناله بشکیر وی کس نشنید ست گیر

هر بلابر مار سد از یار نادان می رسد سخت می یابد علاج اناچه آسان می
آفخ آفخ برب کورست این دنیا پی عمر نادانی خدایا کی به پایان می رسد

مقیم دیر فنا تا که قوم اتحاد است زمانه مسلخ انسان و مهد بیداد است
یکی نشاکر مایل و دیگر س قایل یکی به دام و دیگر در کین چو صیاد است

چه خوب کردی دلا از من بریدی به کوی دلبر دیگر رسیدی
به باغ من تو میدانیستی ای یار نباشد جز درخت نا امید

ای دل نمکین همه تقصیر تو
دائم اگر شکوه کنان مرغی

عشق مجازے نه تو تزدیر تو
نال کنه ناله شبگیر تو

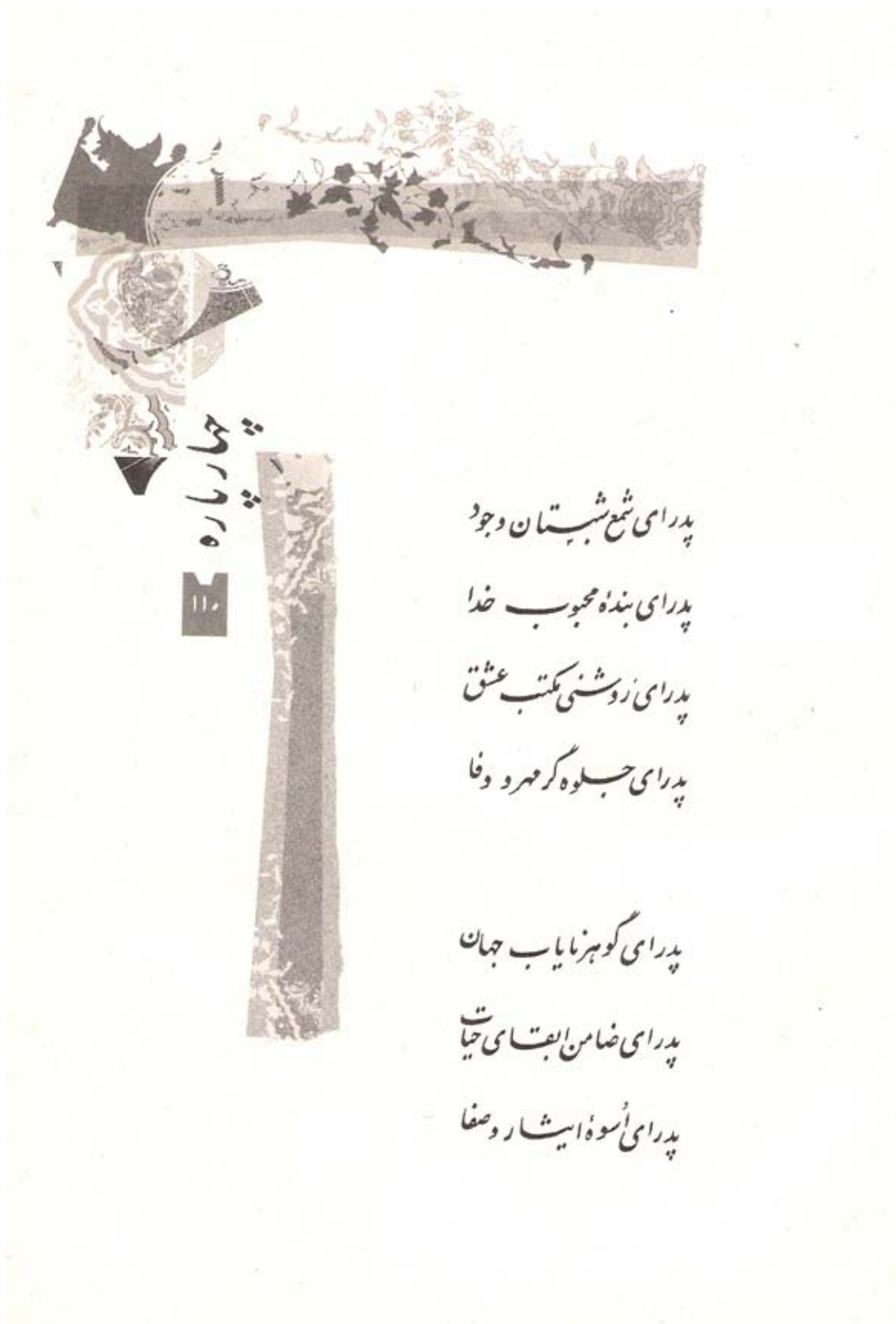
تسلیت بر اهل ایمان تسلیت
رفتن جان از تن مگر عشق

تسلیت بر جمله خوبان تسلیت
تسلیت بر شب تیزان تسلیت

۱۰۹

تفاعت پیشه کادران باشد
گر به انا همیشه محروم است

اگر بی چیز و لامکان باشد
گر به کاش همه جهان باشد



پدرای آیت ایمان و ثبات

پدرای کواکب نورانی عشق
 کرشبی محلی افروخته ام
 ای همه هستی ام ای نورمید
 روشنایی ز تو آموخته ام

ای نوازشگر مصلی بهار
 نکست بردل من روح فزا
 ای به صحرای کرم یک سو
 پندهای تو مرا را بهشت

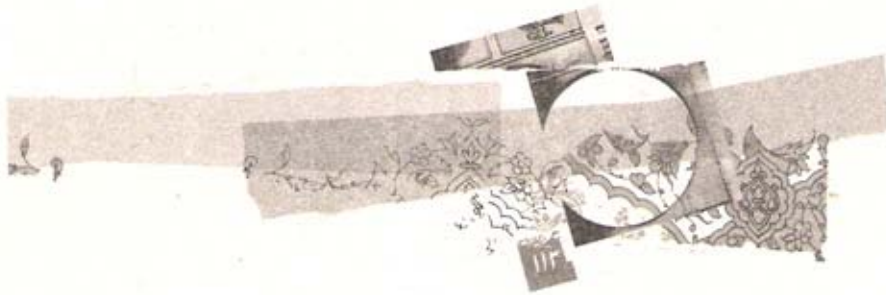


هر کلامی که از جانب توست
در ششم مبدم تنهاییست
هر پیامی که در باره توست
در رنجم بر تو بسناییست

هر کجا صحبتی از لطف و صفا
نام تو در زبانست مرا
جان به قربان تو ای مونس جان
همه جا بمانی ای روح فنا

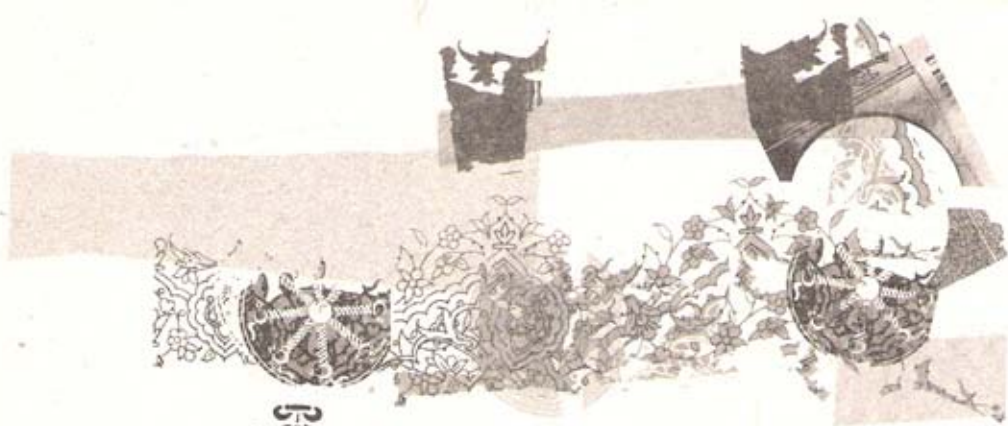
موسم درد و غم و تنگ غروب
آن مانی که سپید موی من است





پدرای اسوه پیکار و تلاش
یاد تو قدرت بازوی من است

خواستارم ز درگاه خدا
نور خوشبختی به سیاهی تو باد
خاطر من هست ز شاد می تو شد
هرگز از من دست آزاده مباد



یاد



باز کلبانک خروس سحری

و دل انگیز اذان بکل علی

تنها مر شده

چه دلاویز به هم راه نسیم

آید از دور زنگلدسته مسجد به شام

میکند باغ بساتین بیدار

که شده وقت نماز را از و نیاز

باز در گوشه ای از خانه دل

دل من
 خواهی انم با عروسکها
 و برادر با کفشهای بزرگی در پا
 می نویسند چه خوش
 شق هستی، زیستن بودن را
 و پدر سجاده نهادست و نماز می خواند
 و مادر چه صیمانه به مشق آنان می نکرد
 و من این بار کفش میمانان را
 گوشه ای پنهان کردم
 تا که ناکه نروند از پیشم

دل من
 خانه کوچکی



دردشت و فاست

بر فراز کتل تحقیق

بر بلندای حیات

و در و پنجره اش

سیر و سلوک

و بر آن پرده حجب و حیا

دل من خانه کوچکی در کوی صفاست

روشن از پر تو عشق

بر درش چفتی است

از جنس سکوت

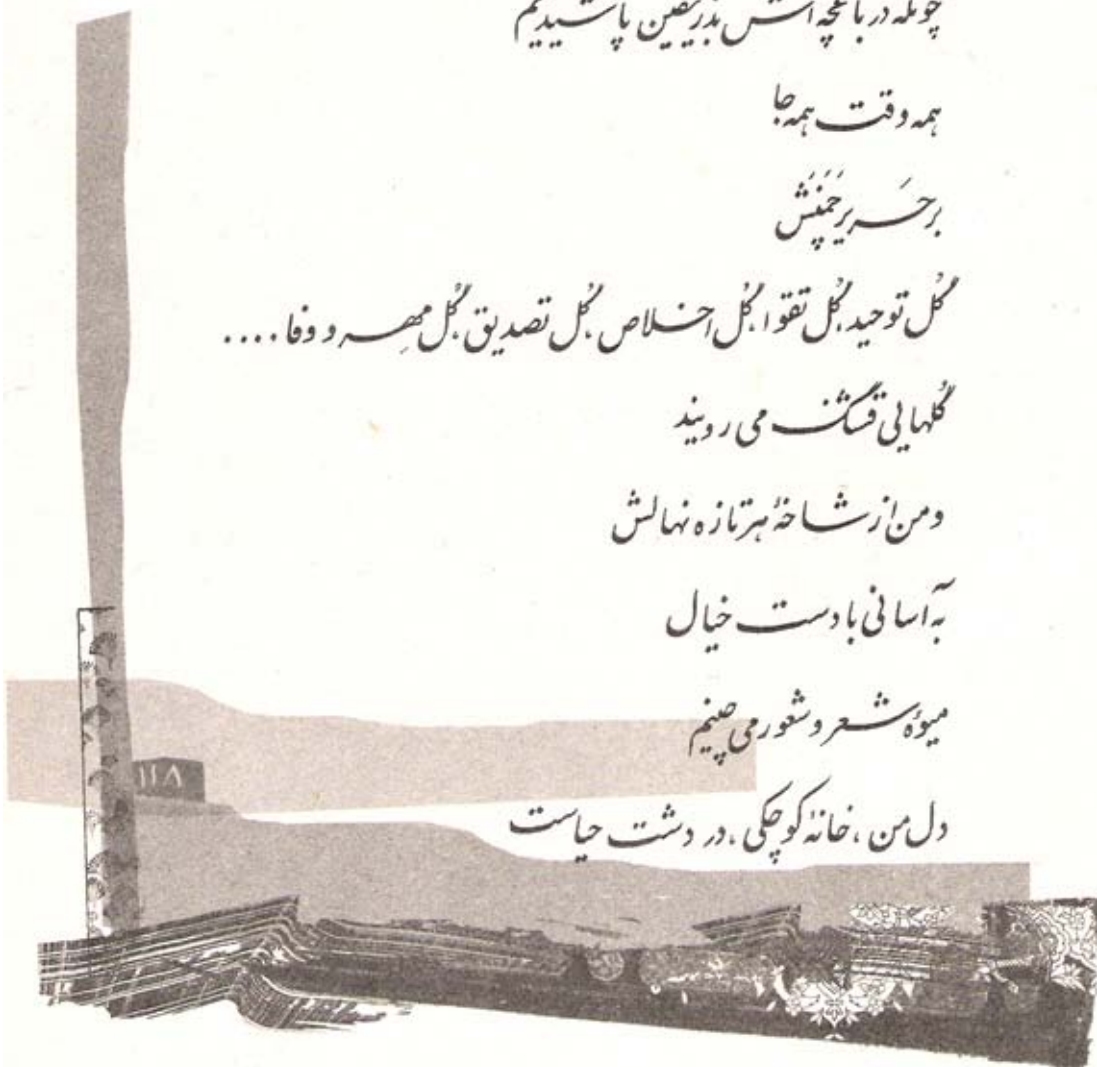
و کلیدش اینر

همه میدانند که

آفت و مهر و وفات
 و در آن گسترده
 فرشی از سادگی و یکرنگی
 در کنارش جاریست
 رود پیکار و تلاش
 و در بستر رود
 غنچه بزم امید
 آرمیدست هنوز
 و دما آمد از آن به شام
 نکمت پیروزی
 و در جایش
 سر بر افراشته کی سرو بلند



"تا بام خلوص
 و در آن سایه سبز
 سر کریبان و برافروخته آلاله سرخ
 چونکه در باغچه اش بذریقین پاشیدیم
 همه وقت همه جا
 بر حسه ریختنش
 کل توحید کل تقوا کل احسان کل تصدیق کل مهر و وفا
 گلپای قشتمی روید
 و من از شاخه هراتازه نهالش
 به آسانی بادست خیال
 میوه شعر و شور می چینم
 دل من، خانه کوچکی، در دشت حیات



و اطرافش پوشیده ز دیوار تسلیم و رضا

پشت آن کوهی از صبر و تکلیب

بر فرازش

گلغذاری، چه خوش می خندد

دره غصه و غم می بندد

و در این خانه کوچک

به وسعت نور

به سادگی صبح سپید

به پاکی آبی زلال

خنده گنان

چون نسیم سحری، چو خورشید

کر می دشو و نشاط می بخشد



شاید منم اینر

یا که نه، حالار، مهلت فردایت

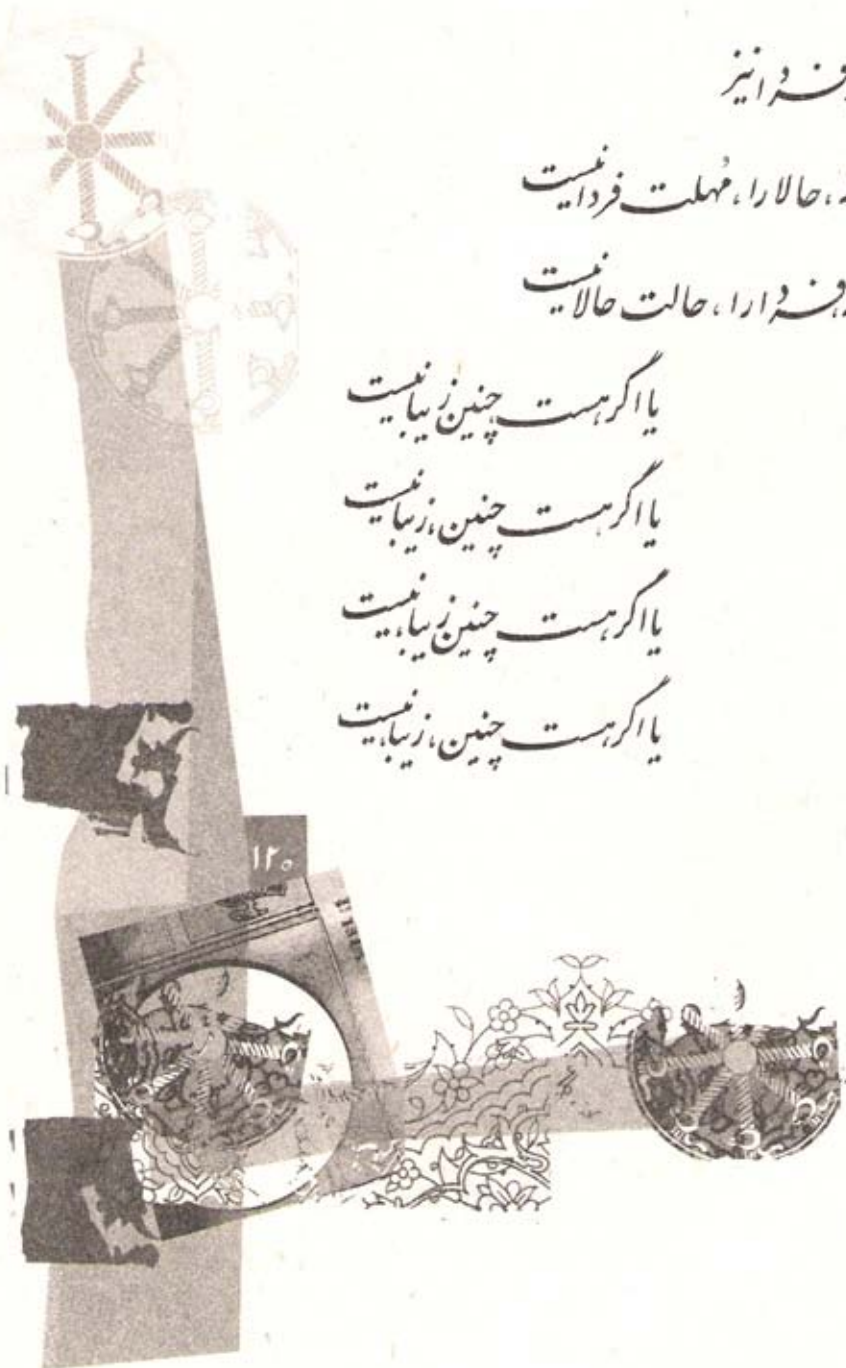
یا که نه، منم ار، حالت حالایت

یا اگر هست چنین زیبایت

یا اگر هست چنین زیبایت

یا اگر هست چنین زیبایت

یا اگر هست چنین زیبایت





شعرمن مُشتی فغان و ماتم است
شعرمن داغ نخستین آدم است
شعرمن فیه یاد محرومان تن
شعرمن موجی ز دریای غم است

شعرمن یک کائنه خون است دس
شعرمن فیه دجیون است دس
شعرمن شمع است در سوز و کداز
شعرمن صهبای گلگون است دس

شعرمن درد دل یک مادر است
شعرمن باناله ما همبستر است
شعرمن در سوک یار آشفته مو
شعرمن در حرش چشم تر است

هر چه فریاد است در شعر من است

هر کجا داد است در شعر من است

شعر من سوز دل و بغض ملکوت

شعر من یک چشمه پاک و زلال

شعر من شریست بی ساز و نوا

شعر من رهوار حق پوشیده نجیب

شعر من بازلف افسان یاریت

شعر من تفسیر نیکو بودن است

وصف ناز و عنبره دلداریت

قصه دیوانه و بهیماریت



شعر من تابوت دلمای ایر
شعر من نانی است در دست فقیر

شعر من تصویری از یک ملت است
شعر من تحلیلی از قومی دلبه

شعر من بهمانه شبهای من
شعر من تنهاترین تنهای من

شعر من ترکیبی از نور و نوا
شعر من سوز دل و صعبای من

شعر من نباید تلخ بی کسان
شعر من خاری است در چشم خان

شعر من در سوک ایمان نوحه خوان
شعر من یک رشته از اسک نمان

شعر من نه ناله چوپان بود
شعر من نه یاد مطلوبان بود

شعر من تحریری از گلهای بیخ
شعر من بهر درد محبمان بود

شعر من غشته با ختم زمان
 شعر من زرد و غم دارد نشان
 شعر من باشد مخالف با ستم
 شعر من تدبیری از نسل جوان
 شعر من با ما و من بیگانه است
 شعر من خاک تر بر پدانه است
 شعر من دارد اثر در قلب پاک
 شعر من بانی دلان سخنان است
 شعر من روشکرشهای تار
 شعر من چون روح آتش بقرآ
 شعر من پویای انسانیت است
 می کند شیطان ز شعر من فرار

حصان شعر.

تضمین از: حصان شعر. شید اکل سیلیمی اسطکی (استوار کیم)

امل لایحجان.

نرگس مت

تا که میخواره محنت تو خوار شدم ساقی از ساغر صبای تو سرشار شد
 خفته ای بودم و از بانگ تو بیدار شد (من به حال لبست ای دست کج قرار شدم)
 چشم بیمار تو را دیدم و بیمار شدم

خیمه بر ساحت ای مسعت مطلق بزد تکیه برد امنست ای کوه محقق بزد
 چون به راهت قدم ای یار موثق بزد (فارغ از خود شدم و کویس اناختی بزد)
 همچو منصور حنیفه از سردار شدم

ای نسیم سحری کز برامی گذری یا از ادبوی خوشی یابیر از ما خبری
 که به سرنیت مرا جرقه خالش نظری (غم دلدار کند دست به جانم شری)
 که به جان آدم و سحش فزادار شدم

قصدم این است ذکر تو گویم شب و روز قبح غم به خم عشق تو شویم شب و روز
 غم تو باده و دل نیز سویم شب و روز (در میخانه کشاید به رویم شب و روز)

که من از مسجد و از مدرسه بیزار شدم

دیرگاهیت به کلزار تو سکون دارم همدی با چمن و سنبل و سوسن دارم

خرمنی از گل امید به دامن دارم (جامه زهد و ریاکندم و برتن دارم)

خرقه پیر خراباتی و هشیار شدم

غزل نغمه تو تسکین دل تب دارم دارم نرگس مست تو را و غده دیدارم دارم

ره به خلوتگاهت سائل پندارم دارم (واعظ شهر که از پند خود آزارم دارم)

از دم زندگی آلوده مددکار شدم

فرصتی تا ز غمت شیون و داد می بکنم مهلتی فکر ت ره توشه و زاد می بکنم

یا که توصیف ز قد قامت را می بکنم (بگذارید که از بستکده یاد می بکنم)

من که بادست بت میکده بیدار شدم

تصحیح و نشر حضرت امام (ره)